

مخل بزوی کی تواند کشت بر آن مخط  
 پرده از عشق دان اسم طالت بخت  
 در شتاب چاکس از عزیزان بخت  
 ای بسافت که از حشر خواهد بود کج  
 که چه پوسته است بر دست جان از کج  
 مال داری بیک رویت را با آنده  
 که دوستی برون آورد آدم از خلد  
 ای صفائی جد کن با بر سلطان خیر  
 تا بدین تاج و سیر از بر مریدان  
 از بروج اشرفان بگذر سوی ضوان کای  
 در مصاف ششم و شصت چشم ازوشند  
 این سلاح از بر دفع دشمنان آشت  
 ای غیرت کرده در چهل سج تا کمال  
 یعنی بچند نفس چو باد بر رخ ماه  
 کسی بنفشه چزند و کسی سمن سپرند  
 نشود پیش دو خورشید و دو ستاره تیر  
 آنگه پیش قلم جو سنانش که زخم  
 آنچه حکمت می از عقل تو با یک نظم  
 از پی آنگه تو از مردمی پسند و پس  
 هر که اشقر تر باشند لیکن سوی عقل  
 در هر دو شعر ظفریم نم نمانت و یک  
 اندکان روز یکم پیدا کرد و از چنگ یلان  
 تیغها که در زحق بند رویان سنج  
 رو کند از جان بی آن سو با چون عا  
 کرده خالی نشین آفت سنان کز تو  
 هم سمنند و همه آنگند ای سواد  
 بر دو جوان از آتش آتش با بد براه  
 در که خلق عهدی از فریب است کج  
 هر که او نام کسی ایست آزانند که ایست  
 که چه در طاعتی از حضرت است و آنچه  
 ساکن و صلب این پیش که آوده  
 تو زشته شوی از جد کنی از پی آنگ  
 رو که استاد تو در حق است از خنده دین

نخکوی کی تواند کرد سیر غمی سکار  
 پس بان شناس آن بسخ بند  
 بزوال ملک صورت ملک معنی در کجا  
 بست تا لبس بصیر و شادمانی کجا  
 که چه نزدیک است بر دست کوش از کوشا  
 کشت کردی یک حرکت و پنج کشت

اکی شود ملک تو عالم تو بچی ملک  
 نیست عشق لا ابالی در اندک سرچ  
 صد بار از کیش بود میان کوی عشق  
 بهشت تا کل ای آنهارا که امر و زنده  
 سر من شصت از تو پند ز شوش  
 ششم و شصت از تو پند ز شوش

در معاشرت بملک و اطهار استغنا از دیگران

هر زمانه زود خود می شد بندگی  
 تا آتش همت آرد مرغانه ز جوی  
 کا ندین میدان بیکان بی هم شایر  
 تو چرا پوشی بر باد که چون آس  
 چون تو زرت کرم شد آن که بر بندگی  
 بر آینه چو بر آتش بر پیچید

تا تو در زیر قسار از زواری قرا  
 در به کیزی ازینها باز ز دست  
 انقیاد آرد مسلمان پیش حکم از کج  
 تک میدانشان شکر از شکر

وله نصیب

دو ز باغ لاله پر شد کرد لاله

در مدح ابوالمخنف عثمان مخاری شاعر غزوی گوید

از پی فایده چون سیر بریان  
 به عسیر نیاید صدف از بر طیر  
 معنی کبر چه بر تو بود چه بسو  
 در بجز هر که با اند در پی بندیر

که بر ز وصف کنده که از زاپس  
 راوی آرد که شعر تو سینه بند  
 نام آنخواجه که در مجلس شعر تو  
 زوی اندیش می گوئی در هر طغی

وله ایضا علیه الرحمه فی المدح

نیزه که در زهره قیامدان جور  
 ماه کبر جسم چنان سوی تپس چون  
 مدح نفسانی داغ و نفس حانی کبر  
 هم بزودی در بر تو زده پیش زجر

از نیب تیغ و بانک سیم کز زنده باز  
 نای و لیکر کنی آنچه نفع صورت آرد کشت  
 نیزه اندر سنان اختر کن چون صفت  
 که بر بی گفت ترا ده ز دریا اجل

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

ای باد کس را پیش من پیش  
 که چه در صیبتی از آرد و لایستک  
 زیر کان تو نیا زنده از غیب نفس  
 برک تو است گدیده به بیخ طمس  
 سفر است چون که در تن با پس

بند و خاص ملک پیش با داغ ملک  
 که چه خوبی بسوی شت بخواری منکر  
 که گران سنگی کور سپهر آه کوه  
 چنگ در کشته زندان چه پیر زانو  
 اول آخر قرآن چه با آمد کسین

کی بود از این نارا انگس که چسبند  
 که نوزاد صفات خوشین است  
 از پی این کجیب خالی شد از زهره  
 بهشت تا کل ای آنهارا که امر و زنده  
 چون چکی در زمین اری موشی کجیب  
 نفس را این پای مرده بود آند ستیار  
 که بودی با بر لبس را طار و سوار  
 از کجا پان تاج در برن امی سیر  
 در جهان بی ز پی چشم دل هر کز تو  
 این دود در جنتم دان دود و دشت  
 بر کرد از اضطراب بن تقدیر  
 تا بد هر توباشد کشت چرخ مستدیر

بگرد لاله فرود کرده سیر کون  
 کن کار کرد و کوی طس از نگاه  
 که بر دلعه از خاطر مخاری تیر  
 یک ز زینج از دولت او در مرتبه  
 با چون خاک از آن شعر شود شوش  
 تا که صورت بود بر همه جانها تصویر  
 آنگه کفنه نویسد بعد از تیره  
 چون دید درین شغل مراد طسیر  
 تیره ای دیده دوزخ تهنهای سیندر  
 چشمها نفع عیان کوشها تن خبر  
 کیکی بکشش در روح از تن و نور از کسیر  
 با ده در زیران امون و کز دو کسیر  
 آفت بسنگین و لان از اسر سنگش  
 بز کرد و مسجود و بگرد و سجود  
 کار و کار خذ و ز جهان آرد بس  
 روزی اینی از شعله و شهاب سس  
 کا ندین ملک چو طار و کسیر کس  
 در بسکاری با یچ باد آمد حس  
 کا پنجه قرآن خیریت نماه است کس  
 یعنی اندر ره دینی بمرت قرآن بس

یکی بهتر به پسنید اینها است  
 چو دل در عهد و سوگند باشد  
 ترا نه همت نه روح از تو نیست  
 نه سر بر کرد این کشت از دل خاک  
 سخن کردی حکمت گفت خود  
 ای سنائی خوانده جانی غلام من  
 کردادی کن کردی کردی خاک می کرد  
 یک بودی از برای کشتی بد مشو  
 از تو دینی یاد کردن پیمان است  
 با بندگان از صفات و صفات  
 برنگ چون کل بودی است یک نشانی  
 دل شکسته با یک از زبان جیم  
 چون طبع پر دلان نرسد تو در جیم  
 از تو دستی اجل کرد اول پایست  
 که بتیغ تیغ بر دل سنگ کرد پوچوم  
 آنکاسی تا بدون زای بر صبح آفتاب  
 از زمانت گذران هست تکلم کند شود  
 ای سنائی نشود کار تو اسال چون یک  
 آنکه روی هر پیشی از آن بدشت است  
 با لطفش بر دار کرد و چین شیب  
 آنچه در جبهه قنوج تو کردی کار زود  
 نماز شام می دوست خوش نشسته هم  
 سپرده لاله چای بسوده زلف بست  
 ز جوی ماه بیزاده ز زار رس زیر  
 نه ازین کیرغ و نه از فراق و ذبح  
 ضیاء مشرق بر چهره ز ستولی  
 بسک شیرین زین چیل جستن چرخ  
 بر پیشم اندر ای وادی و دشت  
 چتر ازینت همی سازد چلیلم ز بس  
 آب لطفش از کران فتن کبریه نرفت  
 نورد او وجود او تا کسین کتی کند  
 کاشد کاین نفس پر دازم  
 بروی سنسنگان لیکدم

که دیگر می شود عالم بر پاس  
 چه دغم دیدن از انواع و جنس  
 بر کار این سخن با دار تعیاس  
 چه سودش چون کند بر سر داس

و می از که دشمن حوال عالم  
 کجا ماند جهان زار و شنائی  
 سکنه رحمت لیکن یافت بود  
 یهودانه دیدی از خوشتر است

وله ایضا

مردیزد از چنان شای خفت  
 مرد بودی از برای کس بودی

خاص اگر اهل کج بودی  
 در میان تیره کی از دشمنان

وله ایضا

که روی خیشین پی چو بگری  
 چو من بر او بشم از دل جاش  
 که می نشکند از زلف سیاه  
 که سبکستی قصاکر اول آینه  
 که آناه سود بدل موم کرد

پدیکشته در جرم سیل می  
 با تشوخی او که کایان کز عشق  
 اگر ز دل چه در غنیت از کسی بود  
 چون با پشت بر پشت که در نگاه  
 چراغ کوی خشی شود چون در خاک

در ح ایسرالام سرهنگ مخد کوید

تا خدمت زوی کنی پشت چو چنگ  
 اگر پشت همه پدران آید برنگ  
 که ز خاکش پس ازین نه بر آید  
 و آنچه در پیش شهنشه تو نمودی

سر بر بنگان سرهنگ محمد مردی  
 که بقلاب وزد با دوشش شکفت  
 بر بنگ از بند دست نه روی  
 در مردم کشش بود مگر آن از کام

وله ایضا علیه الرحمة و المغفرة

از که بگ بگ بگ آمد ز ناله بم  
 نه در میان تکلف نه از ناله ستم  
 سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم  
 چو غم بر سر که وجود الوجل

نشاند شعلة زانکشته با باد غام  
 بجی کشاده بود بر زمین شراع که  
 مراد اندر او ای و دین کز شرف  
 توی تویم و فر سر برین چو برین

وله ایضا

فضل او توستی کسی سر چرخ از کم  
 آنکس شمش ز لوزی بخند بر محکم  
 جو چون این شمش ز لوزی بخند بر محکم

روی او چشم از چرخ از کم  
 آنکس این است کوشن و کاشن  
 بیم بشد شاعر از اهدت کاشن

وله ایضا

در پرده عیب مشتقا بازم

کش در چمن رسول بگرام

نمی ایام بجات از دست و سوگس  
 چو خورشید افق از عهد اس  
 ز آب زندگیا خضر و این اس  
 بهین هم کشته زیر آسمان اس  
 جد کن سس اول بنسنا اس  
 خاک را چون دست داری کراشم  
 جام را که می باشی جام و از زن  
 در جان تیره کی با دور روشن  
 که می روی کنی در مردی است  
 میان اثر ماه زیر جرم سهاش  
 هزار جان بگر سوخت زلف و داس  
 هزار جان تقدس فدای بر جاش  
 چون نبرد پیدلان بهتر شود از نام  
 چون و پیکر روی رود آواز ز  
 جان می شخص از شستاش چنان  
 بر نشد از که می چو اندر که  
 خرم بروی فلک چون نهد بر پشت  
 که سر بنگان اندر او را سر  
 که سیه روی شود مردم متعجب  
 بنم سیاره نماید نظار پشت  
 شیر مردم کش از پیشتر کرد آن  
 گرفته دامن شادنی سکه کردن  
 گرفته دوست با دم کشیده طل  
 نشاند حلقه زانکشته تا به ط  
 بجی کشیده کلک بر زمین بساط  
 بخته از بریار و نشسته بر او  
 در از کردن آهسته کوشن کوشم  
 درشت و صعب سیه چو کوشم  
 نام او در شعر با چون کلیم  
 لبست چوین است چشم بکوشم  
 دوست دار از برای دوشن  
 در باغ آبی آشیان سازم  
 خوشش در حرم خدای کبرازم

این چرخ غریب ناموافق  
 ایندیوسرای استخوانی را  
 بنم که کس در پس از غیرت  
 با اینخته تن چه مرد این کورم  
 چون فت سنائی از میان پود  
 بس کشندی صفت روم چین  
 تا همه دل پس پیچ من نخل  
 زنده و کان کلی زیر دست  
 بوده چو صفت بچه در قه باز  
 کرده قناعت همه کج سپهر  
 با نفسش مهر نمایان پسند  
 حکمت و خورسندی نیش آشت  
 گاه ولی کوید هست او چنان  
 او ز همه فارغ و آزاد خوش  
 خشم بر اندیش نبودت هیچ  
 کار خاقل نیست در دل مرد بگردان  
 بر که چون کس بر داری فردا در سر  
 بحر پرستی است کین جمله که خوف  
 کی روا باشد با فزون جیل راه دین  
 آفتاب اندر سحابا صدهزارانی در آفتاب  
 که میخوابی که چون قدرت بود عورت  
 چون خت دین باغ شرح در پیشگاه  
 هست بستن از کجا بر توانی با حق  
 یوسف مصری نشسته با تو اندر سخن  
 مکی سلامت خانه فوج نبی نهایت  
 مرد بار می گوید اندر می اعتقاد  
 از پس سلطان کنگه چون نیازی را  
 از پس سلطان یک پس بنوا در کنگه  
 برک بل بر کی نزاری ف در پیشی نزن  
 بر پیرانی بطر آن یگ در جان کنگه  
 سر بر از کشتن تحقیق تا در کوی دین  
 هر خلی اندک در کتاری بی علی کس  
 سالها با یکدک استکمالی نواب

خوشنود بسو بخانه نامازم  
 در پیش سکان و فزح اندازم  
 بر هر که سرست کردن فرایم  
 با اینخته بر چه مرغ این بازم

این نام و سدرای پودینک  
 با اینمه بهر آن دهم سر و کمان  
 تا کار شود که چو چنگ آندم  
 که فخر کنم بر آفرینش من

در صفت برید و تحقیق و فخر و آزاد می و کشفه

تا همه جانایی بی کس رو کین  
 خرد و هب کلک زیر زین  
 تا کلک از جذبه جیل مستین  
 در صدف که هر دو چشم زین  
 در پوشش چهره کشایان چین

پای و چسب ز بر قدم  
 رستند ترکیب زمان مکان  
 زیر قدم کرده از اقیلم سنگ  
 کرده براحت همه ترکیب عقل  
 روح امین داده به ستش از کنگ

در اثبات حقیقت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و ذم دیگران کهنه

جان کین مهر و شاخ با برداشتن  
 کی تو از بی طوطی طبع شکر دشتن  
 بی سفینه فزح شوان چشم معبر دشتن  
 دیوار بر سنده قاضی کبر دشتن  
 زهره را کی زهره باشد چه بر آید دشتن  
 هر حیدر بیدیت با جان بر دشتن  
 با جانی دشت باشد جمله حیدر دشتن  
 خیرت حیدر دشت بر شتر دشتن  
 رشت باشد چشم از برش آرز دشتن  
 تا توانی خوشیستن امین از شرد دشتن  
 حق زبیر بره آن دین سپرد دشتن

چون کردی که در مشغولی که روز اول  
 رایت هست ز ساقی عرش با دشتن  
 چون بیانی که شهر علم حیدر دشتن  
 من چگونه چو تری دانی مختصر عقل بود  
 خضرا ام آوردی با کربت چه کنگ  
 جز کتابت قدرت از احمد برسل غاند  
 علم چو در فرق دست خستی از باالی  
 ای بهدای ضلالت که گرفتار آده  
 احمد برسل نشستی که داد در خود  
 رو دیند علم داد جوی پس روی خلام  
 آنکه داد بر حیدر میخانی امیر

در نصیحت و تحقیق و توحید و تفسیر که بود

رخ چو عیان در ارجان نامزد کن  
 هر چه پس پی خرفدا آن بت بودیم  
 کشتگان زن یا بی انگش در انجمن  
 در روی صبر سوز و مرد با یکدنگ  
 عمل کرده در جانشان با صفتی از کنگ

یا بره سپهری نان کی بونی پیش کرد  
 چون در عالم زیر پات نطع شد پای کنگ  
 دیدی صفت کشتگان پنی پنی چون چین  
 قرنها باید که تا یک کور کی از لطف طبع  
 باها باید که تا یک شمشیر از پنی

از شمشیر شمشیر همان سپردازم  
 هر دم اگر چه محرم دازم  
 امروز چو نایاری آغازم  
 خزند خلیفه ام رسد نامازم  
 آنکه سخن از سنائی آغازم  
 خیر و بیایک سنائی به پین  
 دست نه دکب زیر کین  
 جستد زرقب شهر و زمین  
 تا بنها نماند عین العتین  
 در تن کنگه نظمش این  
 داده بریم زده استین  
 تا چنگد کلک مکان و کین  
 گاه عدد کوید هست او چین  
 چون کل چون سوسن و چون چین  
 چشم بر برداشتن دیدت چین  
 بر تیزید شمع مجلس هر نور دشتن  
 تا توان خاک زیر سایه پر دشتن  
 خوب نبود بر که حیدر میر دشتن  
 قدر خاک افروز ترا ز کور دشتن  
 جاهلی باشد ستور تک در دشتن  
 یا و کاری کای آن از دشتن  
 فی کتاب زرق شیطان جمله از دشتن  
 زین که کین بیدت با دشتن  
 دل ایر سیرت بر جمل کار دشتن  
 تا کی آخر خویش با چون حلقه بر دشتن  
 اندر منی نماند کفش قنبر دشتن  
 تاج دشت پادشاهی بر کس دشتن  
 جز عقلی و قدرتش محراب و دشتن  
 یا چو مردان اندازی کوی میدان کنگ  
 چون در کون خند و کس استیج شدستی کنگ  
 در کس صفت کشتگان پنی ز بهر کس  
 عالی که باشد با فاضلی صاحب سخن  
 صوفی را خرد کرد در با حار کس

هشاد با یک تکیه پند از زبانش  
صدق اخلاص درستی باید عمر دواز  
ایچنان آبخانته دایم اندک شد  
سوی آخترت نپوشید دل آوند  
دلی دست کنای طوف که مدد چمن  
بطلب خوش طهور و مطرب جنبان بها  
چاک کرده بر نوای حسد لب غمش را  
سین آفرمای خوشن اول میکشیم  
بمسر قاضی انصاف و دانی محاسن  
سوی قاضی خود که خلق و خلق او را بنده  
سین چو کیم کرد فردا سن سین بی تو این  
چون بنیر بر شوئی الشمس خندان تاب  
در می بسیار داری اندر بی سخت دل  
ای زنده تو دین کجک چنان  
سین کویم که این بهت و یک  
کرد اگر ام خود خلیل و یک  
گاه در بان را م از بر گوه  
دین مرکب ترا مرا بگذار  
مسکن خود که اشتم به شما  
که چه صد کار و اتم در مرد  
سین نماغم بکیم در هیند رگاه  
سین چه دانه جمال حضرت تو  
که چه از غوی بسین کرم شوند  
ای ای خیمه کردان بگرد پستون گین  
چو کیوانی می شیند هفتان طبع بگردان  
همه دانی دان بخش همه تابان ریال  
سرداناشد پست و دل قافل شده دار  
ز عکس منزوی نده دو صد با یک نزل  
بمیزی کیم از جنین زنگانی  
ازین مرک صورت کمر تا نرسی  
توروی نشاط دل آنگاه پستی  
اگر مرک خود بسج لذت ندارد  
ر بسج التوروت تا بر نپشتری

شایدی حاکم که دیش سینی رنگ  
تا قرین می شود صاحب جگر در قرن  
چون ننگ در دین کاکبک ایکن

ساعت بسیار می کشیدن اشک  
روی بنامیدش آن شربت ترا  
باد و بلب دره تو جید شکران غنایت

در حوض قاضی بحسب الذین حسن کجید

بدان خندان خسته نیران کویا چمن  
قرطه گل نغش جبهه سیالی سمن  
کایت خصل آفرای صراوت جان دره  
ناهم از خود طراغ آتی هم بسین نغم  
غشش زندانی خا و کک میان غشش  
کز تو بر حبهت کوی مجلس قاضی چمن

سوسن آنجا باز دیده در میان سوزن  
روی پرو نوبی صفت از زنده کجک  
باغ گفت لنداه دیدم کای سنای کجک  
ننگ دوی پرو کما چینی کایج صخل  
ساکنی از علم او خیزد جزم از حرف نم  
نغم را باغ این نما سیکش در شایع چنا

وله صینا

که جهان زور و دوسر در دین  
سین نیم در خور چسینین نمکین  
تخورد جیر شیل عمل سسین  
گاه نصای ز ریز زمین  
تا شوم زین پادگی نسیزین  
می چه خواهم بسد از من سسین  
از برای از غم از غم نسیزین  
خلق در شادیند و من سسین  
خرچ و داند جمال جور السین  
خواجگان مجول کسب آگین

مکن احسان و برین صایع  
پیش چون من کرسد نهند  
تا تو ای خنصر صر و شهری  
ای از منج شش بر کن بخش  
شهر جیر شیل مرکب دست  
سین چشم شاکس شده ام  
قدرت من از جمال  
ارای آری صنف باشد اگر  
روح صینی با چه جو شایع  
به صنف سیم خوابان برود

وله صینا

چو تیر ماه دیوان ساز و کنگر زین  
همه دای و دین و همه در کجک  
ازین فرخنده در دین هیند کنگر  
ر سسکش متعده کت هزار بلبر کنگر

چو خورشید ننگ پیا چو چسپ بر آنا  
یکمانی نوزد کسیر کدک و کجک  
با کیش بر هفتل اندر هر خطه و بلبر  
خسب از از وقت در میان از کجک

در نیایش مرک طبعی کویید

که از مرک رویت شود خضرائی  
نه کس اخلاصی در جاد و دای  
اندانی تو قفسی بسبع المثنائی

بدان علم پاک مرکت رساند  
اگر قفسان نیت از قفسان  
نه جانت ای کت بهی جان غنای

تا که در جوف صدف بازان در مد  
چون عروسان طست سخت بنند  
با رضای دستا به ایروای خطرت  
با چنین کرخ غنچه کجک بسین  
کجکان بان ایام آبخانته در زندان  
اگر کس آنجا بخفته در کنار شتر  
غش پرو نوبی قاشش از زنده کجک  
بر چنین آواز رنگ دوی کوی غنچه  
دل بدین دیر با همسر کز خار و تر  
بر تری از علم او خیزد جز صنف اخلاص  
فاخته کز زمان کجک بسین که کوان غش  
چون نسر دانی از زود انجم از زنده کجک  
زیرکان و نهند ز سوسن غار از کجک  
که ز باغم تیت از تخمین  
قرص رشید و خوشه پر دین  
بنن را غول همدست و قرین  
که مکافات آن نباشد این  
چکند جیر شیل مرکب زمین  
در کس نیت ز روی عین  
در طامت چه صاحب صفتین  
کرد و شیزه کم تند حستین  
دم آدم ترا چه جو شایع  
ذوق این قطعه ترش شیرین  
که ازین است است است کاه شاه صدک  
چو بولام سپه سالار چون آید بطن  
کوی هر چه زینداند که در هر کجک  
نار سمع هر همتی از هر زده کجک  
یسا از از شاد کجک از از شون  
کزین زندگانی چو مردی با کجک  
ازین ننگ کجک کجک درانی  
که مرکت در دانه آبخاننی  
و کجک نیت از قفسان  
منه نام جان بر چهار دخانه

به پیش های جن کشم پردن  
 یک روزه رنج کدائی نیندرد  
 بام جهان بر شوی پسنائی  
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان  
 میرید چنین جانی کز کفر و هوازاید  
 شراب حکمت شرعی بریدند هر موی  
 ز شربت این از ایمان و جهان کون  
 چشم چو بوم زگر خنده شکار  
 خورشید تانیده تی زهمه چینی  
 از هر خرقه که کد ارشون عشاق  
 در نفس از اندون چون لب لبالی  
 چون اهرم از بوسه کنای بختی  
 بر جان اسیرا که از آناه نخواهم  
 دلاکای درین زمان غربت ایشان سپسی  
 ز هر من شوتن کینه بر تازین پس در  
 اگر باد و دغوری شید عشق و کرمی  
 اگر عشق نبرش آبی اگر پای کجا بافتی  
 بشت دوزخ است باست در بطن کنای  
 سزاف عروسانی چو سناخ نشتن ایلی  
 کرد جگر که درین جگر سحر جوی می  
 ناسیلان از خاتم بازستانی از دیو  
 چون خیر می جسد کینه از بدن آن  
 بیح روش بود از دین ملت تا نبود  
 کشتی نبرد خواهد که آن شتر نوری خراست  
 مرغ جواب بهج گویم ترک که هست  
 مال هست از دون ل چون تب  
 دیک خواهد که کشت و دیشتر است  
 با هر خلق جهان که چای آن  
 اگر زای حمت شوم تا دم  
 کس را پدید آورد روزگار  
 کسی کش عذر سپس نمونست بکند  
 اگر خود خاقیت جازا بجا  
 این مرزها سپسی نه مقلب

بیتاریخانه استخوانی  
 کزین حرکت همی هسته کز

فی النسیه والموعظه

|  |   |
|--|---|
| دزین آیین پدینا کیشیانی شیخ<br>ازیرا در چنین جانی فروداید سنگا<br>که هر دمنه زین شربت هر کویان<br>ز خورشیدت نازا هر مرم ماه نورا | شکست آید مریدان زین نون<br>سازید برای نام نام د کام چون<br>شود روشن ال جانان شرح شربت<br>اگر تاید عقل کل نمودی نفس کل |
|--|---|

وله این

|  |  |
|--|--|
| کافور بنا کوش می مشک گذاری<br>کرد زده غایب آساش جماری<br>در چشمش از آن لب پراده جمار<br>چون صبر من از کس ندانم کجاری | بر کرد بنا کوش چو چشم خوشگین<br>با دو لب چون آه و چشم چو کس<br>اشن بر جان جهانی زده آنگه<br>اینگ دور هفت هفت که آناه دور |
|--|--|

فی التحقیق والحکمة

|  |   |
|--|---|
| اگر دیوی ملک یابی اگر کک بشانی<br>هم اگر کبرانی کی باشی چو خود را در میان<br>اگر جبری می کردی کز باغی خزان<br>سفر را در جگر ای جانها در جان سپسی | مرا بر جان عشقی اگر امی از راه<br>بدین دوزخ دنیا چو نادان شوقه<br>چو باینار نشن باشن قبالی او بار<br>یکی از چشم دل بگردان نذای خراش |
|--|---|

وله این

|  |   |
|--|---|
| کی از فرمان بدام دود و دیو و پری<br>خانه دین که تا کز و جرحید در<br>دو اشخا جسدی یار دست جید | باز خود را ز خود زیر که نبود تا ابد<br>هر دو کیتی از خلف ام نه تنی آن آنگه<br>رستی اندر میان دوری شطرت زک |
|--|---|

طلعات

|  |   |
|--|---|
| دز بدون بار کی چو دوز و شب<br>میطخ اوزد و پاکیس نه است<br>پشتر کمره و کتر بر بند | ز چخانت کاب کشتی را<br>خواهد چونان خورد در آن موضع<br>ایچنان ز می که چو میری بر |
|--|---|

فی النسیه والموعظه والحکمة

|   |   |
|---|---|
| بکیتی رود و نسیم الفت نوزد<br>دکرا خاقیت بجران نیندرد | که صحبت خاقیت یا اخاقی<br>ایچنان بر شمال مراد است |
|---|---|

وله این

اسیر از جوان امیر از حوا  
 همه کج محمود از ابستانی  
 کرت هم سنائی کند ز دمانی  
 که در زندان سلطان می نرسد نازند  
 جمال نقش آدم را شاه نفس شیطان  
 از ان که خلعت اولی قوی شد جوهر تان  
 نکشتی قابل نفس درم نفس مولانی  
 با پیش چو هر مرم رشک بر سر بخاری  
 چون ایره از شب بکشی کرد نهاری  
 با دوزخ چون لاله و بازلف چو قاری  
 چون آب بنیش سبکی قاری  
 کرد هست کنار مذبح بوسه کناری  
 جز بوسه کناری حدیثی و نظار  
 یکی زین چاه ظلمانی بروش تا جهان سپی  
 کزین کسب بد برون می مراد امیر تان  
 که این آن ز بهاری نیت کش هم کانی  
 که تا بر هم زنی دیده ناسین یا آن سپی  
 که تا با قوت کویا با تابت از چستان  
 رخ گلرنگ شادان ز کس هفتان سپی  
 ز آنکه نبود هر دو هم دنیا و هم جگر  
 تا تو خود را مشتری باشی او پیشتری  
 کستی منخ طناب خیمه تیلو فری  
 چون الف نود و دشت دوری دانه کده  
 تا زان سبب مراد می پیش خراب  
 هم لفظ قرنی به صفت ترا جواب  
 از دون حرکت دوزخون مرکب  
 سوره آرزوی آن ریزه هست  
 نه چنانی که چو میری بمانند  
 وی بود که بی زای رحمت زید  
 که تا بر سر دای رحمت زید  
 دل مرد دانا ازین هر دو لرزد  
 اگر کسان کرد او حسنه از هزار  
 آن مرا نیز همین نه منتار

داحسر الا مر بر پند چه  
 گفت در دوخته مهر شسری  
 یک روز منوچهر سپید سالار  
 او میسر او با کرد روی  
 کند قافل سستی بخورد نامی  
 گر کنی بخش گویند که می کرد تا  
 بران محبت نفس سر دست  
 در باغ خلافت نبی پر است  
 ای مژگونی از چاکر که بر شین است  
 فریاد کنم ز جرد آن زلف ده از  
 بادی که دانی به تنم چو نفس  
 با بر همیشه در حالش بنم  
 چون مدد و شبریدم از گوی تو من  
 چون صری شدم زندک پیران تو  
 از خلق ز راه تیر هویشی ز سکه  
 گر آهنگ بمن بدست آید می

در مع سوزنی سمرقندی گفته

|   |  |
|---|--|
| خواجده خیاطی از زنده بیک<br>که جود عالم چه برای نام زین<br>داند از هر دو با روزی<br>نهند مردم بسیار موی سی پی | معنی آن چو ریسمان بر یک<br>او گفت جویش کی درین عالم فانی<br>یا کند بر شکم خویش زمان<br>چه خوری چیزی که خوردن آن خجرترا |
|---|--|

رباعیات

|  |  |
|--|--|
| عنوان از چهره زنده است<br>و آنکه به لطیف بیاورد است<br>زینت ز تو چه حساب عالی پرست<br>تا با رخ تو گوید چی چندین از<br>ناری که همی لم بسوزی بسوس<br>جوینده نور آفتابش پنم<br>دانه ز چشم گفت بدگوی تو من<br>لذتک کرا پای تو دامن تو<br>دزد خورده سخن سسروشی ز سکه<br>دین ز شد کس که بدست | میدان فادان جوان مرد منت<br>آن به که در دست ز با چاره است<br>چشم آبی آتشی اندر دل<br>دست از رخ تو زلف تو کی آورد با<br>آبی که توانی زین بتو بود بس<br>که در یک دیده من نیست چرا<br>بر خیزه چو زلف من گوی تو من<br>کای با بسر جمید به قد ما تو را<br>زین هر دو بین دگر گویی ز سکه<br>زین به چه بد که اندرین بر خراب |
|--|--|

وزن سمر با زمان این مرد  
 قافیه آن چو چشم سوزان میگ  
 کشتار حکیمان به و کرد اگر بیان  
 یا کند پشت خود از آب تنی  
 نی چون سمر و نماید بنظر مرد چونی  
 در کنی عرب کومین که او کرد نی  
 در آن ل سوختگان در دست  
 وان به که در آخرت ز با چاره است  
 بر سر خاک دی بادی اندر کف دست  
 کاین وی تذکره گشت آن شجره باز  
 خاک که بر دست باز گشت بکس  
 هر که که نظر کنم در آبش پنم  
 بر عشق تو عاشتم نه دی تو من  
 داز شب در روز دست در کونج  
 از خلق دزد خود بر غم خویشی ز سکه  
 نه آدمی به کوه که نه شد

شروع یافته که فی الحقیقه حدیقه اهل این وحیستند احتیاقی بگویی است مگر از معارف و دقائق بین العرفاء و اکمل معروف و مشهور است و همه  
 ایات آن بر کزین و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیه آن خارج از طریق قانون این کتاب  
 و زیاده از کتابش حوصله اندک تر نهاده اسبقا در ریاض العارفین نجاشته ام لهذا از مسلمات منظره جناب حکیم آقایی سالار منظره  
 سیر العباد الی المعاد که هم بر وزن حدیقه موزون است و نسخه آن کمتر مشهور و شعاریه و غیره است پس دارد اما درین محل ثبت میشود

از مشنوی شیخ سیر العباد الی المعاد

|   |  |
|---|--|
| ای بسنگام خوبی ز دشتی<br>مایه خشکی و قایل نم<br>کنی از جنبش که خود است<br>بر شوی تا آب بر شوی<br>گاه خورشید بر خیزد زنی<br>که بدینسان کنی گینه کنی<br>که چه سیاحت کوه و دامن کنی<br>گدی برایش در دریا زنی<br>تا بد اینک بر چه رانم سیند | ای از آب و آب را شش<br>آب از تو چو زردی حسن<br>شاخ راهم تو دایه هم شونی<br>کس نه چند ترا هستی تو<br>گاه خضر کنی آب شوی<br>جان را زنت قوت و قوت<br>چند قماشش در چاه باشی<br>غویشتر از آب و از آتش<br>کوش کن در فراغش من |
|---|--|

در صفت نفس ناطقه و ترکیب حیوان

|                     |                          |
|---------------------|--------------------------|
| حیوان بر تبه و مقدر | بختبر از آفتاب و از سایه |
|---------------------|--------------------------|

مرجای ای بد سلطان دشت  
 ای به از خاک و خاک را فرانش  
 آتش از تو چو بسدین خرمن  
 باغ راهم تو پشت و هم روی  
 روح را مانی ارچه پستی تو  
 گاه تا می کسی سسر شوی  
 در کلین که در آتشین تاروت  
 چند قماشش که بیاباشی  
 بران کیره ای فرشته دشت  
 بگرددان زندان بسینش من  
 دان که در سلامت برای کمن  
 یا قلم و ای قسیم خاد  
 کنده پیری چو چسبند پریایه

شخت از آب و حاجت آتش  
 ساین بودت سایه کشتی  
 پر بر عیسی مرکب جم  
 روی در با چو پشت ماهی تو  
 بگذری بر عیسی و تر شوی  
 که کله کوشه برایش زنی  
 که بدنی اب بچینه کنی  
 در چه ستاح بر سکونی  
 نیمه بر تارک شریا زنی  
 یکی چون باد نام سیند  
 چون می شد ز من بشیر کن  
 بوده با جنبش فلک هزار  
 داید و مطبوع و خواب سالار

شش نشاد را از شاد می  
 که چو اینست ای از گرانه مرا  
 او تین نیز ساخت کسوت کن  
 چون دیدم قنطاری سیلابی  
 جگره پز دیو بخت سری  
 پس مرا از برای پرنه بر رخ  
 چون می پخت گشت بنیادم  
 یافتم بر گران دم و جشش  
 از بر گشت ز دور گشتش  
 دستیا شش پل دل دانا  
 ساختش گشتن سیاحت  
 پنج سر مشرفات ماسونی  
 جاده حرمش نفس کیند و کام  
 ظاهرش ز رو باطنش زار است  
 زورش از عدل ای که است  
 سیرت عدل صیت آبادی  
 کند جز پنج عدل در تک  
 داد بی راستی الف و بود  
 لشکر او همیشه پر شورشور  
 عاقلانش مل نکار همه  
 حاکمش هم ندیم و بسم فاش  
 دید و پذیرفت و باید داد و خواست  
 چاره قدر ابفت صاحب علم  
 که شیر و کور میدیدم  
 همه را حرمش کام آزدون  
 که چه بسیار ز نوشته بود  
 کرد محراب کوه می گشتم  
 ز آنکه حسن از برای بار  
 زین همه جستن رمان کردی  
 آتشیم به تخت میراندی  
 خانه پرورد دیده کان پرورد  
 ز مرا علم اجتهادی بود  
 زان چراگاه در راه برگشتم

سر و از از زوبه آزادی  
 تربیت کرد ما در اندام  
 بعد از آن لعل بافت خلعت کن  
 دوخت بازم قبای عنابی  
 شش سوی چار بخش و پنج در  
 کرد ماه جلوه بر رخ

ز کسیده کشاده شد بهار  
 چون کیا چسبهری خردم  
 چون دیدم ز لعل بنامید  
 ساخت زان پس مرا بستری  
 چون و ن از بس تن چست  
 دست آخر و جلوه کرد تمام

در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب فرماید

ترقیش حادث و پوشش عنین  
 شاخ در شیب و پنخ در بالا  
 را عشش گشتن و جرات را  
 پنج سر منسیات کردنی  
 جان بود و بهیوه و دودام  
 از درون یک تن ز بر عدل است  
 ضغش از ظلم مادر و پدر است  
 صورت مرکب صیت پیدای  
 پنج این صیغهای سینا رنگ  
 با دینی قامت الف و بود  
 دیو و دود و مرغ خوش و ستور  
 مرکبش سوار خوار همه  
 خازنش هم حکیم و هم تفرش  
 برک و تربیتش جگر و خست  
 پنج در را بر پنج طالب علم  
 جوق دیو و ستور میدیدم  
 همه را فعل خردن و خستن  
 کرد بر کرد خویش گشته بود  
 زانستوران ستوه یکشتم  
 مستعد بود نفس گو یارا  
 خد میسزم بر آسمان کردی  
 فخرم سوی فوق میخواندی  
 راه پر تیغ و تیسر و منی نامرد  
 نه بر این تمام اعتمادی بود  
 عاشق راه در راه برگشتم

میوه در اشش بر گون ز تاب  
 ساخته چنما ز باد و ترسب  
 مکی با دور روی باد و سر  
 ذات اشراق با یه اشراق  
 ایه زویانستند قوت و پوشش  
 عدل ایشان قنای پیوند است  
 نقطه را چون اسپر دور کند  
 زرد چسبهره خزان اسر است  
 در میان او راستی دارد  
 که بصورت پدر شود دارد  
 عاقلانش ستاره و نور و ظلم  
 قف عاقلانش داده اد  
 چون مر با امیر کون فساد  
 چون در دخت جگر و زهر است  
 دیده حال بین چو بکشادم  
 همه غمناک طبع و قهرم دین  
 در سفر حال ماه چون شناس  
 منچ دیو و ستور و چون دو نام  
 رهت خوابی مرادین منزل  
 آن زمان که چسبهره نمودی  
 یکدیچونی نهاد خود شدی  
 منکاندم در این میان قوف  
 خیسره نامدم که علم و زور نبود  
 راهبر چون ستور و کور بود  
 روزی آفریده بار سیکه

پنجه سر و چسبهره کلان  
 با کیا چسبهری همی کردم  
 باز دادم کی قنطاری سپید  
 کرتن عود می جگر و کافوری  
 از برون جگره را غلانی ساخت  
 شربت جامه کرد و جامه طعام  
 پس به شرد پر فرستادم  
 شری اندر میان آتش خوش  
 همچو سایه در خست بر لب آب  
 یخ از تهن طناب از آب  
 اصل او از دود و دود پدر  
 داده علم زاده انصاف  
 دست چشم و دران چینی و کوش  
 جویستان قنای فسر ز دست  
 این سیرت بگره جو کند  
 سبز جامه بهار ز انصاف است  
 چند انگس که داد بنکار د  
 گاه مادر شود به چسبهره پدر  
 بار کیر شش و اشب و ادیم  
 علف مرکبانش زاده او  
 آشنا کرد و صاحب استنداد  
 رفت و از بر مصلحت سپرد  
 چون ستوران بخوردن استادم  
 همه بسیار خوار و اندک بین  
 یک بر جای سپهر کا و خردس  
 این ماه ز خورد و خفتن کام  
 سیر شد زین کرسنه چنان ل  
 زین زمینم کله بر بودی  
 باز دیو و ستور و دوشدی  
 مقصدم دور بود راه خوف  
 راهبر خبر ستور و کور نبود  
 خوشترین منزل تو کور بود  
 دیدم اندر میان بار سیکه

پیرمودی لطیف انورانی  
 شرم روی لطیف و آهسته  
 ز منی از زمانه خوشش روز  
 کفتم ای شمع این چنین شبها  
 گاه جوای پای چو نجی شمی است  
 گفت من بزم زکوهر و جوی  
 علت آنسرای این خورش است  
 او همی افدا ز برای ششما  
 از پی مساحت ناز سر جمل  
 زشت نبود برای باز پی  
 کشمش است هیچ ازینا سود  
 قدر عیسی کجا ششما سخر  
 خوشتر کجا باشد از چه دار و زو  
 کفتم ای نواجده سخن پرواز  
 حرف و صوت از ولایت جملند  
 که همی اصل از نیکوئی  
 از سوی حساد باید یافت  
 سوی تو قدم قدم بگذارد  
 خزانه گاه دانم خواهی کرد  
 چنگ در دامن یکمی زن  
 رتشت تو درین دانا خوشش  
 یار بشم چو رای اری تو  
 هم بدان شاخ سر سبز از شوی  
 چون دیدم براه زرق خوشش  
 گفت خود در ابراق او کردم  
 من در کعبه مرا سونس  
 روز اول که رخ بره دادیم  
 تیره چو زنی نیکمان از کعبه  
 که دیدم فاده و کعبه و پوی  
 که در دیو کعبه سوار شدی  
 خاک دیدم بر آن کوه شاد  
 از پی عشق صورت لارا  
 همه در پیش طبله بی دینار

وله قدس ستر در صفت عاقله فریاد

کنی از بسار زو نو تر  
 وی سیحای این چنین تها  
 چاه تیره چه جای تو صیت  
 پدرم هست کار دار خدای  
 شبت استوی علی العرش است  
 در غای بقا قبا می ششما  
 مانده در بند کجمان امل  
 هم نفس هر شیل بسکے  
 گفت آخر چه سود خواهد بود  
 سخن داد و در پاچه داند که  
 زنده باد و مرده در یک کور  
 در سخن کوت حرف کو آواز  
 هر دو در صدر علم ناهند  
 می بینیدی سید روئی  
 کاین معاد از معاشن خواهی یافت  
 خانه استخوان بسک بسپا  
 سک نه استخوان چو خواهی کرد  
 پای قوت بیسی زین  
 چون شتر مرغ نیست جز آتش  
 دست کبرم چه پای اری تو  
 هم بدین پای چشم باز شوی  
 بود جی ساختم ز فرق خوشش  
 جان در اذناق او کردم

صفت کوهر خاک و تیاج او در حیوان

ساختن چو چشم ز کانیک  
 همه آهن ال خم آهن رسک  
 گاه که زوم طیب دار شدی  
 همش از کج و خورش بسپا  
 قبله با حنثه چلیب پارا  
 همه ناله رو خانه پر مردی

چو در کافری مسلمان  
 چست و لغز و شکر ف و جسته  
 علت جای دو جای نه است  
 این چه لطف جمال از پناست  
 تا تو این کج همه از کجا داری  
 آفتاب سپیده عدم هست  
 از شن او دست باف کردونست  
 در چنین توست همو ای سخن  
 پادشاه زاده بسک بانی  
 با چنین اصل هم طوبی مک  
 در سغی از عشق جوتی کور  
 یونعم در شیب چه مانده  
 که نه صوتش بکار بود حرف  
 حرف داد از رسم شور شمان  
 در شانه سپاه روی سخن  
 رشتی آسوز و نیکوئی نور است  
 دست کل نموده بسته خدر  
 با سکی در جوال چن باشی  
 دوزمین بنگ توانی شد  
 کام در نه حدیث در ره کن  
 آتشی کاب زندگانی از دست  
 پای من کسیر تا سری کردی  
 دار مان هم مراد هم خود را  
 خونخاری در چشم چون کردم  
 او مرا چشم شد من او را پاس  
 من او سپهری یاریش  
 یکی خاک توده هفتادیم  
 نیی از آب و نیی از آتش  
 مار چو شوک نفس خوار در داد  
 لب زمر زور زده اندوده  
 پس چشم خری می کردند  
 همه و پس دنده چو شوخ چنگ  
 خانه پر استخوان و دندان



بر آن تا چنانچه رنگ  
 و زنی اگر چون فشان نور  
 ایغی دیدم اندان معدن  
 کسرم ای چه صیت این اغی  
 بی دست یافتی بر تو  
 بروی این سینه از تو برون  
 این گفت و بتودوخ نمود  
 چون زان تو رخ بره وادیم  
 دیو دیدم بی در آن منزل  
 بخ جو کام سینه پندان  
 آهن سنگ بر کی برنگ  
 چون از لغوم بگشش ریتم  
 و حشیان سپه چو غ و چو بیخ  
 همه بر باد سپه نامی انبان  
 باد پای که چو پای چو چنگ  
 بچنان همد در شیب و فراز  
 یکدومه باشکوه در هوشش  
 تن از کبک سگ کردم  
 باز دله کنگان در آن محسرا  
 من زتری در آن صیب ستر  
 کشت همه که یک سخن بشنو  
 با تو زیجا که کمر بدخواست  
 که تو خواهی هستی عرق امان  
 پیش از آن کاین طریق بسیریم  
 که مرا این کس را برین خط است  
 خصم این هند ویت روزانیش  
 که چه جلد است که در هفتالی  
 هم صیت مزاج او با در کس  
 من از سپهر نکته بشنیدم  
 همه دیوانه دین و شنیدانه  
 همه با آگهی چو خوش از حاد  
 همه جیران یک تر علی  
 چو نسر چون شوم کرد گمش

صفت حرم حسیوان

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| یکسر و بخت روی چاره کن   | هردی کنی و مان آوردی     |
| گفت این نیم کار بود سبکی | اینک اینار کاروانج اوست  |
| نیز نوری تافتی بر تو     | بخت خدمت با که دادی      |
| یک چون بنی از دمنده شیش  | که یکی نور من بود سداوست |
| چون مراد بدیدم زود       | چون گان پیش او بخت بخت   |

صفت حرد حسیوان

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| دل چو کام نهنک پر دندک      | بچه مال سیم پر دوشش       |
| رک پر آتش سان آس سنگ        | بچه نستان بکر سے          |
| بد که نزل حشر سیم           | سنگلا می دیدم از دوده     |
| توده بر تیغ که چو که بر تیغ | بچه ساکن چو حشر سپران     |
| بچه او بشتر کرد دودک        | کسیالی در او دوده بنگ     |
| سرد زود که گران چو سنگ      | بچه بر چشم کشته ز کس او   |
| برود و کرده پیش خلق فراز    | کند پستان تیر چشم بچه     |
| کرده در کار گشش عورت پوشش   | دیدم چو پشمای عورت شوی    |
| تا چنان که از بری کردم      | مانده کس تر ز پای از دیده |

در سوال از ریش و پانخ وی

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| انگهی دل تو کن و در رو      | که همه راه نیل شجرت      |
| زین ستر تمیل سه دیو بر است  | که کتوایی بسی مخاکی را   |
| هر چه زین جاست هم بد بخامان | چون از نیاید صاف گشتی چت |

نسبت خاک بکیوان

|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| خزنی صندل سانشن پیش        | که چه دهخانی چسین دارد |
| در چه چیره هست وقت چو پانی | یک چو کف آرد شاهین     |
| یکساند کار زنده کان پارک   | تیز دست و کند پای حرون |

در صفت جوهر باد و آنچه از متیاج اوست

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| همه مرست جو شایخ از باد | همه از خود و هیچ کاری نه |
| همه ساکن یک تر علی      | همه نه با کشاده چو صدف   |
| برده نغمی آب در آتش     | تنشای چو صحت حاصل        |

همه با سایه خود اند جنگ  
 همه از آفتاب و همه بجز  
 هر که با فتنی فتنه خود  
 راه خالی ز بیم اینار است  
 چار حضرت بخت سه دای  
 نظرم بود خرد او است  
 ده مار بدم برفت و برفت  
 چکی ادیتی در افتادیم  
 چشم بر کردن زبان مول  
 یک نیکام آسون آتش  
 از دور تیر می از برون سپری  
 قومی از دود و زخ اندوده  
 همه حسیران بکند بکران  
 سر و نشان سان و بومک  
 همه تن است رسته چو چار  
 تیره رایان حسیره چشم همه  
 روی پرید نامی زوی جو سے  
 شانه ز بود و موسی و لیده  
 بر سیدیم بر لبه ده یا  
 خشک ماندم چو راه دیدم تر  
 غم خود موسی صبا است  
 بند بر نه ستر دیو خاکی را  
 انگهی پای تو سماریت  
 زانچ ان بخت پر رسیدم  
 هست خصم طنبه کف است  
 همه بر چسبی هفتین دارد  
 رخ ترش کرد و دلف شیرین  
 زشت روی سپید باره  
 در شدم کجسان چو دیدم  
 همه در بند و بند سپیدانه  
 همه محال و هیچ باری نه  
 همه سره کف کشان چو کف  
 دلشان سپهر باطن باطن

بزرگوار

پنج مسموم در آن پکار  
 پوخر کوشش خفته بیدار  
 بر تنگی در او چو کوه بلند  
 وان نرسنگان در او با مر خدیو  
 چون که شستم از آن نازل حوت  
 چون زان راه تر بر روی اندم  
 کجشم بر هوا شدن خطرت  
 گفت کا در تور هستی نیماست  
 که از چوب خشک در کرد  
 جزو اینها بخل اینها ده  
 آنچه او گفت همچنان کردم  
 چون تمام آن طریق بسریدم  
 کاینولایت که هست کشت آنرا  
 طبع او بسو آب سرد تر است  
 او بفرساید این نفس رساید  
 او گفت این راه بریدم  
 قلعه در جزیره اخضر  
 سرشایان بر ستوران چست  
 نشان چو باغ خرم و خوش  
 این بودی ز سکنه باغی  
 بجهان همیشه منی دیدم  
 کرده از نو عمارت در اسپکر  
 برید از نسیم زرد می دیدند  
 هم در آن قلعه خوش سسکی بود  
 سر کشید که کشنده و ناخوش  
 هر چه در دام او در افادی  
 هر زمان خلق باز تر کردی  
 چون علی زانشی دلیر شدی  
 که تمام چو دل شد از خفقان  
 که اگر چند مایه ز سستی است  
 بر پی بسته کن ز بانس را  
 بر سرش شتم و ترسیدم  
 زین بشکرند ساکنان شیر  
 که همه قاضیان دست و نید

پنج مسموم در آن پکار  
 اگر چه زینگونه باشم بودند

در سوال جواب بارها سبر خود کشته

|  |   |
|--|---|
| بار و من بسو موی تابوت<br>خشک بر جای که نسرو ماندم<br>نیت اینکار پای کار هست<br>ترخی بسم از کژی اینست<br>که کند کوه کی چو تر کرد<br>تا شوی هست چو نادر که زده<br>پس از آنجا که روان کردم | من در آنکب او در آنس<br>ز آنکه مرغی را طناب نامند<br>بای کار سبر تو اند کرد<br>مرد چون تر شود جهان کرد<br>مردم نزد محنت آورد رنگ<br>چون گانی نادر لسه ترا<br>او می ایدم سوی بالا زد |
|--|---|

در سوال از رهنمای د کویه

|  |  |
|--|--|
| یک ز شش سی و نه تر است<br>ادبش را این میسر است | کک او که هست و که پیش است<br>خشک انگرس که در شمار وی است |
|--|--|

صفت جوهر آب

|   |   |
|---|---|
| پایشان بسوی پای برانست<br>پایشان آب و فرشان شش<br>آن نمودی ز روی ز زانی<br>قله شان ادویه منی دیدم<br>پس هر جنت جنت تار و نر | از دنا سر و بند و با هم<br>کس از سوزن همی کردند<br>که بی تپه کرده چون شست<br>کرده پندار بر خو غارا<br>پیش دیدم ز قلعه شوره زاله |
|---|---|

صفت صورت حرص

|   |  |
|---|--|
| سروی آب و دم سوی شش<br>دم او سوی م فرستادی<br>دم با دراز تر کردی<br>پنج خمش ز خاک سیر شدی<br>دیده مانند رخ شد از رقان<br>اندرین منزل از کشتی است<br>پای قفل بس در افش را<br>آدم تا دم و پیر سیدم<br>زین بیکند دغانان حیر<br>همه ز ناد هم نشست و نید | دام او قوت نفس دیوان بود<br>حوز دنشس صبح بر کز از نشد<br>که چه او را چو ترک برک نبود<br>چون آن کام و کام آن دیدم<br>خوبست تا او کند سوی من را<br>سراو چون بز زشت تو است<br>گفت او چون بنیاه خود کردم<br>که که بود اینک محنت خاک بود<br>وین خرافات جمله ز چپ و راست<br>داعی هر چه اهل تحت است است |
|---|--|

قابل شش بند شش بودند  
 همه حاکم کوشش محنت بند  
 می نخوردند جز فرشته ده  
 هر دو در بیان چو کا دیو نس  
 بی سبر پیش خاک و آب نماد  
 دهم با فعل پر تو اند کرد  
 تیر چون کز شود مکان کرد  
 آینه تر شود که گیسر در رنگ  
 پر بر آید چو تیر پاسه ترا  
 من او چو کر گس و نرود  
 انگه از پیر خویش پر سیدم  
 که برید هست و یک نطق ترا  
 ز آنکه او که پس است و که پیش است  
 خاصه که گز که کار کار و است  
 ز شش آب قلعه دیدم  
 اندر آن دوران صورت کرد  
 یک نشان بصورت مردم  
 ز شتهار آنکه همی کردند  
 که بی همی ز غاده بدست  
 حوره خلوت زینهارا  
 اذرو سامری که سال  
 چو خدایش می پرستیدند  
 و در آن نشان سسکی بود  
 دم او دام مسموم جوان بود  
 بکز شش من فراز نشد  
 جو را و بسج کم ز مرگ نبود  
 رست خوابی چنان ترسیدم  
 گفت بهره که بر سرش پای  
 پای بدنه که دست دست است  
 گفت او شاپرا خود کردم  
 کشت کاین ستمت مالک بود  
 طرفه ترا آنکه پارسان رست  
 داعی هر چه یکینت هست است

بارگیری قوی و غفالی است  
 این ششیدم جدا شدم ز تنگ  
 دره بس حسیب نخلش بود  
 اندر و جادوان دیو نکار  
 جادوان از حیم و قطران است  
 پیش آگوه بود ز آتش دود  
 پر چون یه ترس از آتش  
 بخود اکنون ز بهر دار و در  
 از همه خوردنی درین بسیار  
 کشت جان بیست پنجم کن  
 آخر الامرا از آن کرامی جوان  
 هر چه بود صد هسند از دود  
 نه کشیده بخند مردم را  
 چاه پر دود آتش و سرباز  
 این بکشت کاخ من جرست  
 در سدر آکنده هر یک از راهی  
 کشت یک نیر شاه انجم را  
 این کند لقمه میان خ شش  
 کانیه ره که دیدی ز چپ و راست  
 زیر پس از شرب عدل کنستی  
 کردم آخر زان کشتاری  
 شب نه چند کیک در طلب است  
 کشت کرد شب است تار کیت  
 شاگشتم چو دیده شد سپنا  
 این می چون زان بنوشتم  
 مرده فرده که از چنین تحویل  
 پس خادیم پرود چون کردون  
 چون که شستم ز آتشین بند  
 اندر و صد هزار صنف برنا  
 از کم اندیشی کی چو پیش چرخ  
 چون پان خور سبر بودم  
 اندر و حلقه حلقه مردم کسل  
 عاشق دود و جستان شری

صفت آتش و آنچه از ورایه

|  |   |
|--|---|
| کردم و مار و کوه آتش بود<br>زنده که کوه کردم و مار<br>صرب و تیغ آتشین دست<br>که هسی چرخ زود و نمیه نمود<br>کشت بین تخت و لاهن<br>کردم و مار و کوه و جادورا<br>این پس از بخود که زوشت باد<br>اینهمه کم شود تو این کم کن<br>پیش چشم ز این باندن آن | تیره در میان تیره هوش بود<br>آتش نیکو تپاه میگردند<br>که پری چو دیو میگردند<br>زیاده جز خاک و چاه نبود<br>کرت باید که اینکان بری<br>کاین خد اوقت شانیست<br>کفم اورا که فتم این بخورم<br>در دم پسند او چو حکم شد<br>کوه را چون بطمره ره کردم |
|--|---|

صفت صورت مکر

|  |   |
|--|---|
| می بر آند هر سپه آواز<br>دان گرفت باغ من ارم است<br>در چنین جاهی این چنین جا<br>دان که صدر چرخ پنجم را<br>داخ را ند که بر آتش<br>همه بهر یکشان و نوح دست<br>که ز بهر کشتی مقدر شستی<br>که پس از بار تیره کثاری<br>که خود آن سوز و چراغ شست<br>دل می از صبح نزدیکت<br>برح و دود از دیدم از نیسنا<br>نازده زان بکد شستم<br>رستی از زخم تیغ عزرائیل | این بکشت چاه چاه است<br>این کشتی شبان این مرام<br>کفم این کثور صیب کرت<br>که تک را برین بلند صفا<br>چون زخم زان خدیش آتش<br>ای شده بر نهاد خود مالک<br>یک تاهت پاره می شو<br>زاد می از بهر ش حدت نیست<br>عاشقان کاغذ راغ که سیزد<br>تا بکشت این بیکه ستم خود<br>کفم این راه صیبت بر چه است<br>رو که اکنون بکند چو سستی<br>بر که شستی ز باب عاریتی |
|--|---|

صفت ادیان مختلف و مرتب ایشان

|   |  |
|---|--|
| خوشدل آتد روی هسنا<br>سره و زین نزدشان یک زرخ | نه ز نقیر تخت شان خسری<br>همه که آه دیده یک از ناز |
|---|--|

صفت ارباب تقلید

|   |
|---|
| تقدشان بخشش و نشان گیری<br>بما فزون فضائی آنک خشم |
|---|

ز آنکه هسم طبع روح نایست  
 دره پیش چشم آمد تنگ  
 خیره چنان خیره کشش بود  
 رویه شان سیاه میگردند  
 که چو خولان غریب میگردند  
 وز بر شش تا جاه راه نبود  
 زین بخود تا بهین مان بست  
 چشمه آب زنده کانیست  
 ره گرفت بهت کوه چو نگذرم  
 آن هیچ زردم این هسی کم شد  
 زیر آن که نکو که کردم  
 دود و دستور مردم روی  
 شتری کرده شکل کردم را  
 دان اگر کشت راه راه است  
 دان کشتی خدای این چه ام  
 پشت زین طرف نصیب کرت  
 آن کیست و این سپه سالار  
 انگه از دید سپهر است کشت  
 رستی از چاه و دوزخ و مالک  
 هم کنون رخ با منساید منو  
 شردی کار پر خفت نیست  
 برده شب ز پیش بر کسیرند  
 صبح دیدم ز کوه سر برزد  
 کشت خندان تا اینجا است  
 که از آن رسته خسان رستی  
 آمدی در غاب عافیتی  
 پانی زده از زانانه برین  
 طاری دیدم بگون و بلند  
 نه ز تو فیروشان اثری  
 پایا سوی قبله کرده در اول  
 رخت ز می منری و کوب بودم  
 دیده شد جمله کیکه کرد امسل  
 همه اوست قبله یک چشم

چون از آن مرده کز کردم  
همه در بند جان تک آینه  
همه نزدیک خود بلند شده  
مردمان دیدم اندر و همه دون  
زان چه بگذر شتم آدم بمر  
که در و صد هزار نوش بود  
چتر آب دار یکین شور  
همه پست و دراز همه چون  
تا بر خوانده فی زیشان کس  
بکلیه می روی همی دهند  
انگه ما ریافت بجز کم نیست  
انگه چون بیدیه سپردیم  
دیدم از روشنی معاینه من  
بمرد در کام دل موافق خویش  
زانکه بر جا که بسکریندی  
قبله شان رخ بود یکس  
انگه را آینه یقین باشد  
چون از آنجای رخ بره کردم  
تنگانی پرودل ز بر دیدم  
اصل خود را فدای کرده  
بسته بر خود ز بهر غنبتی  
شعب بود هر یک اندر سور  
کاین گماند و پایشان بهیت  
گفت اینها که خوب چه ترند  
که چه مسود روی منو سند  
بر چه شکل آنسر ایشان  
امنی هر شان طلب چه کنی  
هر زمان آتشی همی آنسر روز  
ترتیبش منطقی بود است  
شاخ کا بخار سید بر بند  
پای بر فرق استقامت زن  
دندانان که کن از دورش  
من او بود سوی شمران دیدم

رونی می سنز که کردم  
همه را قبله چاره بکن آینه  
قبله شان هفتش بدن

مردمان دیدم اندر و بسیار  
جانشان تیره بود و رخ چو کار  
دل چو زان هر چه بر بکنم

صفت ارباب الفتن

دیدن شان هفت و قبله شان بود  
بشتر در فردوش لیکن کور  
همه کوتاه دیده چون نسرون  
همه سنوانی آمد دیده و بس  
بکلیه می روی همی دهند

همه سلطان یک وزند  
خوب دیدار و تیره پوشش  
همه چون و پکره و یکس نوی  
همه راست کرده بود پایز  
مرد بر عرض هر کسی می شد

صفت صورت مجربان

مترلی بر مثال آنسر من  
همه مشتوق غیش و عاشق خویش  
جز که دیدار خود ندیدند  
دیدن شان چو بود یکس

اندر و صد هزار در افش  
همه از مردان جدا مانده  
همه را قبله هم برایشان بود  
انگه را جای همیشه چمن است

صفت قسریان

قبله شان وی یکد کردیم  
خویشتر از غذای کرده  
همه پریای مار سیت  
اندر و تیره و زبر و زبون  
زین قبله بدیشان که پست  
چشم زخم جان بر آبتند  
در چه مطلق نماند جو سند  
قبله شان گشته نیششان  
در بهشتی حدیث شب چکنی  
قبله و قبله جوی راهی سوز  
تند صد هزار عاشق ست  
مرغ کا بخا بر می بر بند  
ایشان اندر دم اقامت زن  
تا جانی بگریت از نورش  
خیره در نور او فروماندیم

مردمان دیدم اندر و سخته  
اقتاب تیره همه داده  
باد و مشوقه ناز می کردند  
چون بدیدم هزار که نه نماز  
بس کوروی دل را بی خوشند  
که چه بیرون در جانش نکند  
گاه شوق و گاه حسد و ز  
هر چه از یکس این صفایند  
تو چه مردان کشیده نیت باش  
خاصه غیرتری که در پیش است  
مترلی در راه جان او نیز  
چون بدیدی کاست کن  
همه از دم مرغ را اینست  
بکسرتم بروی تقطی  
دیدم آن پادشاه چون

چشمه شان و قبله شان چاره  
دیشان هفت بود و قبله چاره  
بدر مسنرلی بر افکندم  
دیدن شان قبله شان آنسر  
بدر مسنرلی بخارین تر  
همه قاضی یکس بارندان  
ز هر خوار و نکره فردوش  
تا کلم من آن غنیری کوی  
جینس سایه و قبا و رز  
و انکا از روی آن می گفتند  
و انکه زین شمر نیست مردم نیست  
رخت ز می منزل دگر بردیم  
تو بان چو آب چون آتش  
همه در بند خویش امانده  
همه را قبله هم در ایشان بود  
پس کاش چشم خویش چمن است  
که چه خود چمن خدای چمن باشد  
بدر کا عین یکد کردیم  
روشن تیره ز هفت چون  
که پریا به همه داده  
بدو قبله ناز می کردند  
پیر خود را سوال کردم باز  
ز هر طبعند و آفتاب و نند  
رانشینان حضرت مکنند  
گاه بخار و گاه محسوزند  
دانشندان هر یکی از نیاست  
اندرین کشیده هفت باش  
و زین صد هزار در و شش است  
مردمانی در این نگار آینه  
عزم بودن در دور دست کن  
که تو طفلی خانه ز کین است  
دیدم از نور پاک اسطی  
مادت چمن تران کردون را

عالمی عادل و خردمند نی  
 مرج نورانی عالم خاک  
 سخت بسیار بخش نیک علم  
 بر اصلاح صورت من تو  
 آن یکی پرزگوشش گانه پیش  
 پیش او از برای کسب شرف  
 همه از حسن از خیال برون  
 هم در آن اردو اجنرت غیب  
 یک صفش هر دان معلومان  
 در صفتی ساکنان پوسیده  
 کاین همه تمهید زهر شامت  
 نزد آن قوم خواستم تن زد  
 که چه زینو مقدر فرساید  
 چون پر دانی از پسر بگذر  
 ناقصی از پی تماشای را  
 شهر پر دست خواهی آنجا بوی  
 پادشاهیکه بعد کن گان دست  
 پادشاهیکه امر نیت است  
 سخت قران زحمت قران است  
 ملک خویش را بفرمان دست  
 او را بدایع تا بنه میوسد  
 و او بخلق و کاتب منشور  
 ساختن امر باری از بختش  
 پر داند از شرف در پیش  
 صف اول که پرده میسند  
 گاه در طاعت مجاهد اند  
 همه هم با دیده هم کشند  
 پس توانیا یکا بگذاری  
 با خری در سئوال نشوی  
 آنکسان بدلم چو دشمن شد  
 چون از آن صبل دایه فرودم  
 چون گز که نکت سنیام  
 سال گشتم از برای خطر

خوش صفتی و نیک پوی  
 صدف که بر روی پاک  
 نیک بسیار خوار نیک علم  
 او یکی بود یک رویش دو  
 دان که پر زبان نیک ازوش  
 زود چندین هزار عالم صفت  
 همه باقی دبی چکه نه چون  
 هم در آن صادران صدمت خپ  
 چشمه شانیدای مصومان  
 در درک خامشان کونیده  
 هر دو به شید شور شامت  
 پر در حال بانگ بر من زد  
 دان که زانو مقدر فرساید  
 بر لب کوثر آب شور مجوز  
 عبره کن عالم هلمه را  
 مغربی پوست خواهی آنجا بوی

صورتش عسل و زویشتر داری  
 مبرمج حد و قسی نه  
 ارچه بسیار خوار مادنت  
 روئی از بر علم سوی پر  
 در یکی حال از آندو بخت  
 همه پد مستی قدم پویان  
 همه را قبله رحمت خویش  
 هم در داد عالمان صورت شمع  
 یک صفش با همان قینان  
 هر یکی در خلق می غنشد  
 کینه خواستم که بر دوزم  
 که گفتم ترا که چون او باش  
 که چه صرخ وزین ملک است  
 در محبتی که جوی مپوی  
 از پی صیت قیل و قال را  
 از پی آنکه اصل پیش است

بیشتر امش و کم آزاری  
 در کج خلق جسی نه  
 او کی پیش خرد بود نیت  
 روئی از بر فعل سو سه صورت  
 هم سخن کت و بسم سخن بدفت  
 همه بیگام و پزبان کویان  
 همه را زود سوی علت خویش  
 هم در داد عالمان صورت فرغ  
 باری که پیمای قدسیان  
 با من و بخلق می گفتند  
 با شمع آنجا و دانش آموزم  
 محض حشم و بد پسند باش  
 آنکه استاد دست کما است  
 آب داری بجا که روی شوی  
 چه کنی ملک پیکار را  
 ملک تل آفرینش است  
 اصل کون نیای جان دست  
 راعی ایمان حیت است  
 در قرغانه آنگی دست  
 ملک او را خرد نهایت نیت  
 ستود و داد نبی با است  
 ز بر خویش نه زیر آرام  
 در چه خاموشتر جهان است  
 زیر پر پرده یک جان ویش  
 در خرابات قات و سیند  
 که در اثبات و گاه در محوند  
 ششندان گاه ازل  
 رخ سوی پیشا خلعت نه  
 باز از آنجا می صدا و کردم  
 در زمان مرغ اندم او میشد  
 طفل بودم هنوز مرد شدم  
 که بفرود سخن که بسا وین  
 گاه در پرده ماندم چو پیاز

صفت صورت عقل کل

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| علم قران اهل قسرت آن است  | بر تو از قایت نپای است |
| زانکه در ملک خوشتر آن است | پاکس بر و بدایت نیت    |
| در در دانه عدم بشد        | مقصود عزم او با است    |
| مسیح امر و بنده آموز      | ز جو افلاک انگشش انجام |
| از ازل نوح و از ابد بخشش  | در چه معلول علت جلالت  |

صفت در ویشان دوستان خدا

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| گاه در مجلس شایه اند   | گاه در سکر و گاه در صوند |
| جهنم میشد و هم هشد     | کرده باز ایشان هزار عمل  |
| سر بدین بگهان سرود آری | خیزد پی بر سر جلالت نه   |
| با سکی در جوان نشوی    | هت از گفت او چونو کردم   |

در صفت ساکنان طریقت

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| رخ در گزده سوی رود آدم | که سفید او که بیاد پی    |
| اندرین پروای سپنار در  | گاه کردی مرا چو سیر نیاز |

گاه دل شمع راه غیرت بود  
 گاه از زخم قبض پست شدم  
 چون ازین پرده لاپروایم من  
 نیست کشته همه عزت هست  
 در بقا از بقایا کشته  
 مستکف در سدا ای از همه  
 صف دیگر که خاص بودند  
 فارغ از صورت مراد همه  
 با عهد ناک اجتهاد همه  
 جسته از قمت کت و الوف  
 جان فروشان با گاه عدم  
 در کمال معتد لغت در  
 ساخته هر یک از میان ضمیر  
 بعضی اندامی شاه از جوش  
 جان ایشان میان آن کسرا  
 نوردیم در داده و نده یکی  
 پیش و آید ریده راه درشت  
 من در آن هر دو ان این منزل  
 عاشقی از آن صف سقیم صحیح  
 ای سپهر و از بر پریده بلند  
 تا تو در زیر بسند تا بعضی  
 خود بخورد فرزند اندکس  
 اورماند ترا از فکرست خویش  
 کوست از دید حقیقت صدق  
 اوقانند نمود مر جان را  
 کشم آنزور کیت کشت آن نور  
 در اعطای عقل و حافظ منزل  
 سیف حقی که تا کشیدند است  
 ظاهر بر شش بدتر بر  
 روح بر مرکب عنایت است  
 قبله زیر کان سینه است  
 حرمش آنکه که قرعه کردند  
 خنجر از خشم بر کشید

در صفت ارباب معرفت

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| سکنا بی م اندر پویان   | یکی پرده در رسیدم من   |
| جیشانی ولایت آدم       | علم پس نیازی اندست     |
| جسته از چنگ خدمت حیوان | در جزا از جزا جدا گشته |

در صفت اهل رضا و توحید

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| عشاقی ز جان آیین تر       | بر ترا کثرت تصاد همه      |
| همه در نیستی بقوت هست     | افرا خاک اعتقاد همه       |
| چشم وحدت ندید چشم کی      | رسترا ندست صدمت کشته      |
| بنی یکین چو ساپو صفقا     | خزده پرشانی قاف قدم       |
| طوق دارانش بنیشته نشوق    | چنانکه سپر کرده بر کعبه   |
| مبعد خاک که سس تل کرده    | از قل قدم در بهیم تیر     |
| خزده یک باد بر رخ صفقا    | ساخته بنین و ارطه کوشش    |
| همه از روی نافقت از لاه   | در فرشتش اشم العشاء       |
| که همیکه از آن سافت دور   | پهلو نای رنده بر فلکی     |
| پیش آورده کشاده میگردند   | قبلها کرده پاکار پس پشت   |
| خواستم تا در آن طریق شوم  | جزه ماندم ندیده مانده ندا |
| دست بر من بناد و کشت بایت | پیشم آمد فرشتش یک فصیح    |
| باز بر سوی لایبکوز و مجوز | خویشترین را شمرده ز بند   |
| پس دین روی می توانی بود   | تخته نقش کلک و تکلیفی     |
| در جهانی و آنکه آنرا هست  | در بر اشخاص وحدت آمد کس   |
| پناه دار تا بسحق رسی      | اورماند ترا بنظرست خویش   |
| اینم زشت بود نفس نه است   | رسل بر صدقا بقصد صدق      |
| اندرین روزگار با کب است   | بی نقاب محرف قرآن را      |

فی المبح

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| خیل طالوت را سگینه علم  | حرم عشق و محرم تاویل    |
| قابل لبش نبوت است       | دست باطل حق برین شتاب   |
| آنکه نادر چو صحنایچ دهر | خاطر خاطر شش منتر سر    |
| صورتش بر یار پرورش کرد  | عقل در کتب هدایت است    |
| ملکان صبح صاوتش فرزند   | کنج معنی کتاب غائنه است |
| باز فرشتش چو آواز ناز   | اکذرو اکذره همی خواند   |
| تیغ بر کفر بر کشد عیش   | سلفایچ خصم در کشد       |

کتابان غرق بحر حیرت بود  
 گاه از لطف بط مت شدم  
 ریت زونی تخسیرا کو بیان  
 اسمشانی نهایت عالم  
 رسته از تنگ خدمت عدنان  
 پر نیازان پس نیازی همه  
 پیدل دست و پا و سر بودند  
 ترشانی ز شد شیرین تر  
 قابل قایل سبب و است  
 علم آدم بخوانده اسم کی  
 زین لیکن چو صحنه و صفقا  
 تکلم الامر کله بر طوق  
 منتقد آب روی پل کرده  
 بر چه باقیست کرده در باقی  
 لاشده در کمال اتا الله  
 خرقاشان تا سینه پر نور  
 او یار اسپاده میگردند  
 تا بر یکی از آن طریق شوم  
 هم بر این صف که جای جایی نیست  
 رسته در دست صورتت بیخورد  
 شرح مابست پانچ آن زد  
 یک نزدیک یک بس در است  
 در او کیسه تا بصدق سی  
 اینم پوست بود و مغز است  
 چشم باز اندرین عالم است  
 بو المفا حشر محمد منصور  
 امت نوح را سفینه علم  
 لوح محفوظ شرح و منت است  
 نیز در هیچ شرفا منی شود  
 سیرتشن مغز ناز از خویش کرد  
 سلفی شرفش از آن دانند  
 انظر العفرد چو آواز  
 سراز گبر یا کیت حش

ز عیش از بر شرح و دین باشد  
علم او تخت قدس پیتماست  
دست که در عجا بز دست  
خلق را زان بسان بی تصویر  
چو جسد ز عقل کاسد نیست  
از در او برند در آفاق  
بوده آنجا که بود باید کوشش  
صورتش ابتدای قوت روح  
در سخنان خ طیبی است  
علم دین تا بدو سپرد قضا  
تا نشد باز درج یا تو تش  
عشق او غره چنان خوشتر زد  
پند او اصل استقامت است  
پیش آن شیر که در خزینه بود  
معنی بسم دیده بود از دور  
شد بر این حرف حرف خورند او

سین چون حق جوینس باشد  
علم او تاج تدهستیماست  
بچو هر صفتش بخا بردستی  
جان غنی گشت کان کج فیتز  
زانکه مجسود هست عا سدنیت  
نهای مکارم الا خلاق  
بچو سوسن به زبان خاموش  
سیرتس اشهای صورت فتح  
در سخن ستید خطیبانست  
جمل حلت کردی سوحنی  
مختصر بود عقل او تش  
کاشش اندر داغ آتش زد  
حکم او حاکی قیامت است  
چو چراغ اندک بگیند بود  
بوالفخره تخر منصور

زاید از علم او صلاح و ثبات  
داغ حرمان او هست بر پیداد  
چون سخا را از دست ناید بود  
رای پیدارش از طریق صواب  
چون باشد هوا بد که کند  
عاقی آنجا که راند با چشم  
صدرا و ترجمان امید هست  
بوده در مجلس از کبر سفتن  
چونش هنگام حال قیل بود  
لفظ او هست در سوال جواب  
چون آمد دو گوهر از دو طریق  
آن همی علم عشق به راند  
چون متدد در سخا ریا کند  
علم او را ز برهنه زودن  
زان چو ترکیب خود فراهم کرد

رست چو نام که از قصاص حیات  
زان بود بچکس نباشد شاد  
که از او بنیاز خواهد بود  
عالمی خصم را کند در خواب  
چون باشد جسد چکند  
بچو ز کس نیده با ده چشم  
قداد سایبان رشیدت  
گشته بر منبر از دعا کشتن  
کاتب الوری حبر تریل بود  
شکر می سپو آب امین آب  
خواند سلطان نشهنر دو طریق  
خبر راه نیک به داند  
چون قصاص در قضا خطا کند  
پیش بخشد نشت بخشودن  
الهی از کار خود کم کرد  
تا شود در شمار هم چند او  
رفته تا صدر غایت الغایات  
فرز تو فرق فرقت را  
با تو مسدوم شیئی توان گفتن  
پسر بی پدر توفی دین را  
بر تو مراقات و آبارا  
نه فلک را به از تو فرزند هست  
علم پیشین شرح باز پسین  
انسی مجلس حق از فلک هست  
از خردش خرد سوسن عوت تو  
زهره اکنون فقیر فلک هست  
کا کثره از ذکر لادم اللذ هست  
بچو مسدوم اشعری باشد  
از دای مسود هم حدش  
در مسامس عرق حمیم شود  
بیخ تر دامن کنی که چاک سیه  
گاز آبستن از نیاز بود  
بکلامین ثعلب بر آن کردی

وله ایضا

ای درگاه که خدای است  
بر تو خود را برای کسب محل  
پیش صد تو چون پرستاران  
نه ازل پیش چون تو خواهد داشت  
از تو در از صد هزار قوت  
تا زیند چون فی در دین  
بی تو چشم زانه خسیره بود  
از خطا غانه تو در فتوی  
پند تو در دل شیدها بر  
زانکه تا اینخروس پریشانند  
تا همسم از طبع تو طلب بود  
زنده با کینه تو می نبود  
غایب تو بس است در جسدش  
عاسد را با تو در نعیم شود  
ای له آموخته معانی را  
جز با آفرین نیارت نیست  
مردم آزره ز چو مار بود

جلوه کرده مخدر است ازل  
طوق از نطیبسان داران  
نه از پیش حق خواهد داشت  
دارد و صادر طیبست روح  
این سترده است آن چنین  
ماه بی آفتاب تیره بود  
بچو نام قیامت یحیی  
بچو بر کل شرمک دیده بر  
خفته بر بخت عا سد تو مانده  
زهره را زهره طرب نبود  
کر چه موجود گشت شیئی نبود

پست کرد از برای قمر  
با تو انکور می توان گفتن  
پیر بی پسر توفی دین را  
غیرتی هست رغم عدا را  
نه بعالم چو تو خرد مند هست  
از تو زده است کاهکت دین  
پایه منبر تو بر فلک هست  
خلق پیدار شد چو دولت تو  
کس اکنون قوت ملک است  
با عدوی تو خواند استغفات  
کز تو موجودی در برنی باشد

وله ایضا

مرد پران آسمانی را  
جز خلق حمید آرزت نیست  
او یکی و دوشش هزار بود

ناعت بر کز که تقدیر  
خود جزانیت مباد که ز بود  
نه قصه بر نام و مان کردی

ناعت بر کز که تقدیر  
خود جزانیت مباد که ز بود  
ناعت بر کز که تقدیر  
خود جزانیت مباد که ز بود  
ناعت بر کز که تقدیر  
خود جزانیت مباد که ز بود

نایکی چشم جو بر روزی  
شمت عدلت از پی دین را  
کاین کر که اگر چه خار و قند  
عدل ازین پیش بس که اخته بود  
سامتی با دل بجهر شده  
شوخ راه و چین سلا بتنت  
صدر حکم تو دزد و کک است  
خازان سوز مصطفی سے

قاضی میان قضا بیا موزی  
مترین کرده منزه تنیق را  
سرد بن لنیف مفرد قند  
آتش از صدر دین نیاخته بود  
عایه بان مانه جانور شده  
روح ششی غنی ثباتت  
پیکار تو اندر و کک است

تا حکم تو حس در تکلف  
بذل پندتقی ہی تو سکن  
داد را فوق تحت بیادت  
چون رایفت باز در بلس  
کمی بر خواب هیچ بسج  
کاهان بیتت ہی دوزخ  
تجتم بر کسی که کس باشد

اوب انقاضی کند تا لیف  
عدل بپتقی هستی سکن  
کویا شش داده شده دوت  
آما از بالش تو در با شش  
زانکه جانی و جان خستد هیچ  
پنج زا غنون هم بیان آتش  
پرو شمس و ظلال بس باشد  
وارثان حشره اند نه بر سے

وله صینا

ای دیده چو خورشید گری  
بهمه عالم آرتو بشینی  
باشش تا چرخ مرقد تو شود  
باشش بر گری ز جبهه بام  
که تو در بهره در سس شو کنی  
خیزه که زنده بسچو جان از جسم  
پنش خویش میت بر تو کند  
جان چه داند که قربانش کیت  
ازل اول که این جهان است  
اولین برج این صهار کبود  
چون به پیداست آزار یکی  
علم دین از برای دین با یه  
هر که چشم عقل باشد کور  
ای همه صلح و هیچ جنگی نه  
مرد را از نقاب زاید رنگ  
باده های تو در عتیم بانه  
کک برانت آفتین بار است  
نوع مردان خود در هیچ و بشام  
کک او در سخا به پرور سے  
قبول تو جان کرا می شد  
انگ پروخ مذحمت تو پی  
قبول تو کرد ویر شود  
پنج ز با سخات نام نماند  
رو که کم نام شد نی از از تو  
معه آواز چون پرده از سے

عالمی و انداز چو خود سپی  
باشش تا عیش منند تو شود  
رحمت شام را از مغرب شام  
بهره از ایل بهره محو کنی  
نیت کرد چون لطف از بس  
خواهی در دست بر تو کند  
کان چه داند که در میانش میت  
بچنین محترم فرستادت  
تا کمر بر نیست رخ نمود  
داد مالیت بچنگ خر چنگی  
تو چنینی این چنینی باید

باشش تا همچو ماه تا منتر  
باشش تا از پی تاسی را  
تا به پسند نیز ما حضری  
چون احکام هم در حرف شدی  
چون به پند فضل تو بر کس  
چه شناسد ترا جان طول  
خردار در چه دانش و خشک  
کز پی حشر سعادت تو  
شد که نبد اسم دین ایلیز  
علم و علم اندرین هاتر است  
علم که بر سر کلاه و باغ بود

در شایر و روح و مرد و دهری  
تو هنوز از کک چند یافته  
جان ای صکان شامی را  
بصر این از بصیرت از سے  
یا فضل و زمان صرف شدی  
چون به پسند عزم تو هر خس  
چه خبر حلیفه را از رسول  
ز داو با را و چه پشک و چه کک  
د ز پی خدمت ولادت تو  
پنج جو زار عیش جو زانیز  
ز کس در سس اندرین میان است  
پنج مرد زور چه سراغ بود  
علم بروی چه بود بر مور  
ای همه صدق و هیچ زکی نه  
زیر تر کک بر آه نه  
کک تو دیده بان اسرار است  
آتش اندر جان مذودش  
شبه را کج خانه در کرد  
صیح زاپت تو شام کند  
در خنساء عدم روانه شود  
که بر او از تو داغ حرمانت  
نه سخن هیچ زنده زورت نیت  
حرفهای طمع میان پر شد  
لیکن اینج که از طاعت باز  
ز درونی بر سر کونار است

وله صینا

ز چو خالص و کیر رنگ  
باقای در عتیم بماند  
خاک خوارست با در عار است  
شیر خواره که دید خون شام  
شد کلبه قرا در روز سے  
تیر نهی بعقل ناسه شد  
زنده زنده ما شود بر سے  
زنده کا دزد چو شیر شود  
طبع با آتش تو خام نماند  
مثل معده گشت آزار تو  
کاش که هم بطن و سادی

تا تو در کک جان در آه نه  
کک تو با سببانی حرارت است  
چون سینه شد سر زانده کوش  
تا ز خبر دمان خود پر کرد  
پخته را خانه تو خام کند  
هر که تو دیک تو روانه شود  
زنده پای زنده از پی آنت  
بر با هیچ شتر و شورت نیت  
تا حقای تو بخشش در شد  
در چه نیکو است این کرم آزاد  
حسدت را که از زخواست

تا تو در کک جان در آه نه  
کک تو با سببانی حرارت است  
چون سینه شد سر زانده کوش  
تا ز خبر دمان خود پر کرد  
پخته را خانه تو خام کند  
هر که تو دیک تو روانه شود  
زنده پای زنده از پی آنت  
بر با هیچ شتر و شورت نیت  
تا حقای تو بخشش در شد  
در چه نیکو است این کرم آزاد  
حسدت را که از زخواست

تا تو در کک جان در آه نه  
کک تو دیده بان اسرار است  
آتش اندر جان مذودش  
شبه را کج خانه در کرد  
صیح زاپت تو شام کند  
در خنساء عدم روانه شود  
که بر او از تو داغ حرمانت  
نه سخن هیچ زنده زورت نیت  
حرفهای طمع میان پر شد  
لیکن اینج که از طاعت باز  
ز درونی بر سر کونار است



پسرخ و بار کسی که محرم نیست  
 دشمنانت آنچه دارد آنچه نزد  
 دیده دارد یک خیر و طبع  
 در ده دانه چه در دست  
 زانی خصمان بسی ترسیدی  
 بدل از پیش جانی مندی  
 بگو عرضش بسی که کس بود  
 راه بی زحمت تب نبود  
 نفس کل چون کل مدوت برشت  
 بر کشید آن ل محبت تو  
 ای بخت فغان محشر  
 تا گوئی که جسد برانیت  
 شاکر کشت منت کفارم  
 من بچ تو سروری کستم  
 از پی شکر ست ای سراج  
 پایم آن ز که سوی تو شناخت  
 بد و لفظ نکو که بشنودی  
 نیز صاحب ولایتی کستم  
 که چه زینکه در تو انصاف  
 از برون چه از مراتب دم  
 پرده هم سردوان شکا تمام  
 کای نگردید از تو دور صفات  
 پس چه دورست راه تا بر تو  
 از همه عالمت کرین انم  
 چون گان کرگان بگرد انم  
 از تو زین در با باید خواست  
 که گری رسم بی نیازان نیست  
 در سخنم باشن من تو  
 آخر از بر غشم انجمنی  
 کار من این قدر فراسم گیر  
 همه خوشی ناز بتوان کرد  
 دل جانیکه طالب مزوند  
 آنکس این خواند شاعرش جانم

وله هیت

مغز دارند یک تیره و طبع  
 به پیشه چه کرد کسند  
 کز آنده فسخ تو میدی  
 شک در هیچ خاندان پریش  
 کک الموت پیشه بس بود  
 ادبی حده زنب نبود  
 نام او در فخر از بیخ نوشت  
 از دو عالم غان مرکب تو  
 وی به انکار سوی من نکران  
 خانه او خواجه ایچانیت  
 چاکر دستت دستام  
 من به ستار تو سری کستم  
 از من اینک ضعیف تر است  
 سر من به سپهر شمع جانی است  
 یکدانه فلک بفرسندوی  
 از قبول تو آیتی کستم  
 پیشتر کی سخن تو انم گفت  
 قدم از پرده حدت قدم  
 مرزا هر دو جانیافته ام  
 پرده بسته بر آینه حرکت  
 از پی کسب جاه بر دور تو  
 کور بادم کورت جز این انم  
 توزه کن زه که سیب انم  
 کاینمه عقد نازیک درایت  
 لعش بد شرط پاکبازانیت  
 در سخا کرم باشن من تو  
 چون تویی را نکو بود چونی  
 کاه برگی زکا بدان کم گیر  
 چون به شعر بگرد معطلی مرد  
 زین سپس از نظم من بیخ  
 و آنکه دانت ساعرش دانم

زین چنین شیخه نام نیست  
 همه حال بسیزم مستند  
 چون قضا صفا کشید و جنگ نکرد  
 سایبانهای سینه شان گندی  
 کت سرافیل بر پرورد  
 باد کردار عارضش را خاک  
 به بخار برده جزایا بے  
 چشم بیکوز چشم به نر به  
 نقش رخ رانه مایه ماند و نه سود  
 آب ختسین بر رخ دین زین  
 از همه قرنها برون است او  
 کرده و مقضای شمع آبه  
 از درون مشنه و از برون دستا  
 پیش دستا بود و اینک سر  
 نکر من هم زبان شگری است  
 تا چو خورشید جله جان کردم  
 لاشه را بچو باشد پردادی  
 چون سر آید کلاه کم ناید  
 هست ما خود کنگنه تمام  
 ز اینخ سپهر سی دو سال  
 چکنم پس جز آنکه در کوبیت  
 آتش رنگ روح حیوانی  
 خوشین بند تو نام کنم  
 سک به از من کوشش بکدام  
 دزد تو آزاد پردوری آید  
 پاکب ازیم و مرد نرود نه ایم  
 چون سر آید کلاه کم ناید  
 کرم چون قلب کشت مرگ بود  
 بچو در یام کن بی بیسار  
 خواهی از خاص خواهی از توزیع  
 بازوانی تو فریبی ز ما سس  
 بخدا کسی چنین کشته است  
 آب با خود شد با ستفا

شرعی تو خود نیاید است  
عرضت از عرض این مقیده باد  
منی از با بیانت باد  
معدکی شیرازی محمد آقا

که شد یا تقوی نیل است  
جزوت از عقل کل مؤتید باد  
مسئلی از با بیانت باد  
و پیشخ شرف الدین مصحح بن محمد آقا القندی ضبط کرده اند آقا محمد از صلی و علماء بوده و پیش  
بروز کار دولت آبا بیکه فارس معاصر و تراج صاحب دیوان سعد زنگی در تعلق جنوب بدست

حکمت و شرح و شعر بود  
پو جان عمر جاود است باد  
صورتت قابل زوال مباد

صاحب کتاب علم التورات اصل او را کارزدونی نگاشته که ابتدا علامه شیرازی قرابتی داشته صد و دو سال بعد و در آن  
سال مدت عمر او را کشته اند سی سال تحصیل علوم و سی سال مسافرت و سی سال سکونت کرده در سلطه جهان فرجاده و نموده بسیاری از  
شیخ عمده دیده مانند محمد آقا در چغانی و ابج زری دیگران را در ت شیخ شهاب الدین محمد و در برابر کزین مولانا جلال الدین گوی سگورا  
در روم ملاقات و مقامات فرموده میر خنده و دیوئی می در دهلی میزبانی کرده و تحسین نموده غالب حالاتش در ضمن مقالاتش معلوم  
و پایه ذوق و دلفش از نظم و نثرش معلوم میشود در طریقه غزل سهرائی ضمیمه تراژدی سهرائی کرده و میثاقی شده بقیات شیخ مشهور  
همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم بحق بی نظیر است و از توصیف مستثنی از آن جناب است

یا مسالعه کج بنو بجهان زمین  
بماند صورت آدم کند سلاطین  
چنانکه شاه غضبان کرده کهن چهر  
و حامی صاحب عادل علاء دولت بودی  
که رعب و تنزل کند بر روح حسین  
توشیح دیده کسین کج کجشیده ظنین  
شده فرود شش چه و اند بهای قدسین  
آن بی بصیر بود که کند تکیه جیب  
فرعون کامران به و او توب سببتلا  
یکدانه چون بر زمینان و آسیبا  
توانید در آئینه که نورانی نیست  
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست  
عارفان جمع نکردند پیشانی نیست  
که جان از کبر و غمسم ویرانی نیست  
که در ایام در شش سر سلطان نیست  
بهای همتت که روزه زنم کانی نیست  
علی مخصوص هر آن دست که کانی نیست  
زحمت لشکر سوز سر بار زحمت  
بزرگ تا بش خورد شید به نیاز خواست  
که بنوا صی از زول به یا بر خواست  
که ز خوب سخن آن کس شملای خواست  
که دل نه از اندیشه فرزند خواست

در صفت بهار روح خواجده شمس الدین محمد صاحب دیوان

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| درون سپو میزند چو در شیر جنبی  | بهم بر آید آبا از نیب باد بهاری |
| ز هر چه نظسه که حور پنجه می    | هزار داستان کل سخن برای پیوستی  |
| بهر آستان ز سر بندگان کج نشینی | حصار دشمن از زنجینت چه چستی     |
| بکرموا که سپهری از زبان سپهری  | در آمدند که بیل مجال لفق زارد   |

در معرفت

|                             |                                  |
|-----------------------------|----------------------------------|
| بالای بکسری علی طه از قضا   | کس را بخیر و حاجت خود خواند نیست |
| که سپس سود مند بهی هرف چغنا | چون نادانی غم عالم تقیم نیست     |

در توحید و حکمت و سلوک و صفات حسنه گوید

|                               |                                      |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| کاین بر پر خجی قوت جهانی نیست | عالم در عابد و سگوست هر طفلان بر بند |
| سر سامان با زین سپر لانی نیست | آن کس را زود تبرسد که سگ دارد        |

در بی شبانی عالم و بی بقائی آدم

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| که باز از جبرش نکمت خزان نیست  | اگر خاک روی من بهت است آری  |
| رهی سلیم ترا ز کوی پیشانی نیست | کمر که حیثت دوست بر خود آرد |

در صفت بهار و سر مایه

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| بسکه بر طرف چرخ از حمار ز خواست | بر هر کس چمن است صبا بر کوی  |
| وین چه باد است که ز جنت سحر است | سر بالین هم باز ندانی کس است |
| با کوش سر و غم چه با بار خواست  | عاشق امر ز بندونی بر شانیست  |

اگر مسالعه خواهد کسی بهشت برین  
چب نیست که از طبع بر کند کل نیرین  
حکیم بار خدائی که صورت کل خندان  
نیم خط شیراز و لبستان بشتی  
در آنم که کند شش چار پش عزت  
بعد کدی از زنده دست قتل  
تو قدر نفس شناسی اهل فضل و دانش  
پیدا بود که بن کوشش کجا رسد  
در کوه دشت هر سبسی صوفی بدی  
پهن آستان زمین جای پیش نیست  
روی اگر چند پر چسره و ز پاید  
پنجه دیو یا زوی یا صفت بشکن  
آخری نیست تنهای سر و سامان  
خیمه آنکه بصورای قاضی زده  
که کدائی کنی از دور که او باری کن  
که اتم بهاری و زید و عشاق  
عمل با رو علم بر کن که مردانرا  
علم دولت نوروز صحرای برکت  
تا ریاید کلاقم بر لب از سر کوه  
عالم خضرا از کس چمن چراش  
ایچ بویت که از با جنب طبع برید  
با خوش لاله غم چه بدی شکست

هرگاه سستی چو چو سستی  
 آن صانع لطیف که ز بخش کانیات  
 جو آساید و زود در خان پیوه او  
 پر نیز کار باشی که داد آسمان  
 بر آنچه میکند دل من که جسدی  
 نهشت چشم بصیرت که کرد و نمود  
 که ام باغ بدیدار و دوستان مانده  
 سبب است اگر با نکت می نمود مال  
 با دادان که تفاوت نکن پس نه  
 آفرین بر ز کس که خداوند دست  
 این همه نقش عیب برده و دیوار وجود  
 زاله بر لاله فرو داده نزدیک هر  
 این بنوازی که از جهان فروست  
 تا نیک شود سایه انبوه جنت  
 که نظر از کن خلقت تا بیخ بین  
 بس کردید و بگرد و ز کار  
 اینک در شناسنامه آورده اند  
 ایکه وقتی نظره بودی در رسم  
 هم پسین مرد نام آور شدی  
 دیروز و در این شکل دشمن از زمین  
 نام نیکو که با نذر دوسه  
 با غریبان لطف با نذر کن  
 بایران با مشربان بیکان نگو  
 هیچ یارده خاطر و هیچ دیار  
 کرت هزار بدیع اجمال پیش آید  
 من لاد هر کس باشی تا بختی خوش  
 خنک کیک شب در کن گیر دوست  
 مرا که میوه شیرین بست می فته  
 مزار فیتی باید که با بر کیسه د  
 چو دوست جو در کند بر من با خاکوید  
 طریق معرفت نیست بخت خلاف و  
 پیاده مرد کن سوار نیست و یک  
 لبش خانم ز بخش چو نوزد خنک

### در توحید و تحقیق و تجسید گوید

|   |   |
|---|---|
| خود ششید ما و بزم وین نهنگ<br>فردوس غای مردم پسین کار کرد       | توحید کوی اندیشه بی آدم است<br>تا بده و بیخ کج میسر نمی شود |
| پس از خلیفه بخا که گشت در خدا<br>مکرت ز دست بر آید و نقل اش کیم |   |

#### وله ایضا

|   |  |
|---|--|
| کسی نیست گوید بوستان<br>که از بران انگشت در دستان | کل دوی پکروی تا دوی کوی<br>اگر تو دوی هم در کوشی چو نازک |
|---|--|

#### وله ایضا رحمه الله

|  |  |
|--|--|
| هر که مکرت کند پیش بود بر دیوار<br>دست چون رخ گلگون عرق گویا | آزیزاده اگر در طرب آید چه عجب<br>ارغوان نیکه بر صفوی خضری همین |
| باشی تا خیمه زنده دولت نسیان<br>زیر پر شاخ چرغی نه بند ز گل  | صل حاضرش از خونه زین عجب<br>سیب از بطرفی او طبیعت نکی          |

### در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

|  |   |
|--|---|
| دستم در دیشته تن سفید<br>وقت دیگر طفل بودی شیر خوا     | تا به نهند این خداوندان ملک<br>ندقی بالا گرفتستی تا بلوغ    |
| فارس میدان مرد کارزار<br>خاک خوا پر کشتی خاکش غبار     | آنچه دیدی بر فتنه از خود نماند<br>کل بخا به چید پیشک باغبان |
| بگردد ماند سسای ز رنگار<br>تا رود نامت نه نیکی نه دیار | آدمیرا صل باید در بدن<br>از دون جنت مکان اندیشه کن          |
| جای کل کل باشی چای خار خا                              | دیو با مردم نیامیزد سرش                                     |

### در تجسید و تفرید و روح خواج صاحب دیوان گوید

|  |   |
|--|---|
| ز پای بندگی که بخش بگری زار<br>چنانکه مشط و مسالت با بد کن       | کسی کند تن آزاده و بند بر<br>در جنبه بلای کسی گرفتاری             |
| چرا شام چینی که تلخی آرد با<br>نه صاحبی سالی زوی گنم نقل با      | چرا ز دست یکی شادمان من نگین<br>کسی از غم و تیار من نیندیشد       |
| میان دست پر فرستاد من خنک<br>بگوش عشق مرقق ناید این کفنا         | من خودم نام نبرخ و دیده این سختی<br>چو دیده دیده دل از دستت نماند |
| چو او فدا بیاید و این نشنن با<br>که این پادشاه است و آن چنگله با | هر آدمی نظر با کنی با درود دل                                     |

#### وله ایضا

عاشق بخت فرستد غم از این بخت  
 چندین بزا صورت ز با ناکار کرد  
 هر میلی که ز زخم بر شاخسار کرد  
 مرد آن گرفت جان او که کار کرد  
 و دست ز دست نیاید چو سر پاشی آید  
 بر دوی سعادت که صرف کرد و باد  
 در خوشتر و خجالت ز عرفان مانده  
 مکان مدار که بوی مشیت نماند  
 خوشتر دو من صحرای تماشای با  
 دل ندارد که ندارد و بخداوند اقرار  
 سر و باغ بر قصه آید پس در خفا  
 به چنانست که بختش و پادشاه  
 غم حاضرش در حقه با وقت انار  
 هم با کونه که گلگون کند روی نگار  
 ای که با در کمنی فی الشجر الاضراس  
 دل بیاید نه بند و هو شیار  
 که بس خلق است دنیا یاد کار  
 سر و بالائی شدی سیمین خا  
 و آنچه پسین هم نماند بر قرار  
 در پهنه خود فرو ریزد ز بار  
 ورنه جان در کالبد دار در حاکم  
 و زو غای مردم پر پسین کار  
 بل بر تن از مردمان یوسار  
 که بر تو بفرخواست داد می سبب  
 به بین بگذرد خاطر هیچیک سپاه  
 کسی کند دل آسوده را بکنر فکار  
 کن دست که بر خود گرفته دشوار  
 یکی خوب است اندر خیال او نیند  
 چرا من از غم و تیار و شوم چار  
 ز در سیمان تقض بود که زید مار  
 ندول ز مهر شکیده نه وید از دید آ  
 بصورتی زده صورت نیست بر دیوار

تراخیزی با است پیش اهل کمال  
 نصیحت همه عالم چو باد و نفس است  
 نه تاب وجود ضعیف انسان را  
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول  
 میان عرض مشیر از آنچه آخر  
 چو پندت که شاد و شود بیخه سال  
 خردی تشنه سودان دولت همی  
 هزار سال جلای قبا میسر تو باد  
 در سبب گشت زنده جهان نگاه  
 امید بسته بر آن صباح خیر و امید  
 که طاعت و صفای عدل خود بند  
 این نفس اگر بدید و تحتین بگری  
 ای پادشاه وقت چو وقت کار است  
 ای ستمگر که بر سر بسیار مرست  
 بنوبشد طوک اندرین سپنج نمرای  
 بعاقبت خنجر آید که مرده ظالم مرد  
 و در صلت ننگین ننگ یاد دین  
 چو جهت است چه حاجت بجز مغرور است  
 اندر دست که عهد دستداری بگشت  
 گویند مرا که زنی آن سر و بند  
 ای گاش نکرد می نگاه از دیده  
 ای گاش که مردم آن صنم دیدند  
 غنی نیست که جناب شیخ را در همه فنون سخن خاصه در غزل اشقانه طریقت خاص اگر چه نصی می شنیدیم  
 که اکنون تشنه دل خوانند و پس تخلص بروج مدوح گنند جناب شیخ بزل کفایت گشته موده چنانکه گفته  
 که چو ده پت غزل گشت بدیع آغاز  
 و گنای شمشیر شد دیگر چون این کتاب  
 از بر آرد آن مر حبیب  
 با قدم خوف اوم یار جا  
 بگفتی ای بیک نیم صبا  
 خوب نکردی که نکردی خا  
 در کشیدن امید و دا  
 در که بگرد سخن آشنایا  
 ای نفس خرم باد صبا  
 از در صلیح آده یا خلاف  
 بار و کر که بر کوی دست  
 با چه دل داری پیانی و عهد  
 خستگی اندر طلب راحت است  
 قصه در دم همه عالم گرفت  
 و حق دل سودا می میرفت سبب تنها

که مال تاب کور است بعد از آن  
 بگوشش مردم نازان آب در غراب  
 که آفتاب نکند از سر و دست زول

سوی آنچه شرط با عنایت با تو میگویم  
 کن چشم ارادت نگاه در دنیا  
 بر بی نیبرم و چاره نیست انم

وله ایضا فی المدیکه

به نجر در سیالاش برود نقیصین  
 تو گوشش اده بر آرد مطربان خرنیا

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد  
 سباده شمنت اندر جهان کر باشد

در مدح سلطان خسرو موده

برورد دولت سبزه شا و سلفر شاه  
 زمانه بر آیدت اگر خطای کرد

زمانه بر آیدت اگر خطای کرد

در نصیحت و موعظه فرمایید

تو نیز که ای حلتت بربری  
 این شت خاک را که تو امره بر سر  
 بر سیم شو شکان ننگا کرده سر  
 بگوشش خانی بیدارم ایند و کفر خدا

کریخ نوبت بد تصر میرند  
 ابستنی که اینم فرزند داد و گشت  
 بنجر مجلسش از ناله های آرزو  
 یکی که کردی در آردان بقر بزن

رباعیات

بیرفت پیش گرفته دایان دست  
 انگشت نمانی خلق بودن تا پیش  
 بدول زدی عشق تو راه از دیده  
 یا گفتن جان از اشش بشیندند

میگفت که بعد از این بخواهم سپسی  
 پنهانید و سپندم مدایر بشند  
 تقصیر ز دل بود و گناه از دیده  
 تا پدل بعتی اگر کردید سپس

غزلیات

از بر آرد آن مر حبیب  
 با قدم خوف اوم یار جا  
 بگفتی ای بیک نیم صبا  
 خوب نکردی که نکردی خا  
 در کشیدن امید و دا  
 در که بگرد سخن آشنایا

قافله شب چه شنیدی صبح  
 بر سر خشم است هنوز آنکریغ  
 کوز متقی پیشش نایب ضعیف  
 لیکن اگر در دره صاهله بود  
 سر شو انم که بر آرم چو چنگ  
 کر بر بند نا که سعدی بگوید

ایضا در کسره

تو خواه از سخن سپند گیر خواه کمال  
 که پشت بگوشش است و زهره و قبال  
 که محبت مردان مستقیم احوال  
 نظر کنند به چاره کان صفت خال  
 پیاده با نغمه او یک پیرا دکان نشین  
 برون آید و در چشم دشمنان نکین  
 بزنده کافی در بروج مرده در سخن  
 شور آن بجا روی بست و غم و دین  
 خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه  
 که بعد از این همه حاجت کند بعد نگاه  
 چو دست منت حق سرت نهاد نگاه  
 در پیشی اجنت بسیار کنی بر تو انگری  
 ز دست بد بگری بگذاری بگندی  
 دیگر که چشم در آرد از هر ما در  
 کوز که نوبت است ای ملک بعد از کرم  
 عقیق ز یادش از دیده نامی نمان  
 یکی که از پیر چاره کان مطلق دردی  
 چو دولت چه حاجت بر تیر خوشش  
 پنداشت که بعد از این مرا خواهی است  
 مرغ زردم که میسر مرم بکنند  
 آه از دل صد پیر آه از دیده  
 بر گریه سپهر من خنندید ندی  
 در عنوان جامع غزلیات شیرین  
 دعوی عشق حرمت بر آن بپند گو  
 اندا که چه تمام غزلیاتش شریف است

مرغ سیماق چو خراز صبا  
 یا سخن میسر و داند در رضا  
 چند کند صورت چنان بستی  
 صلح فراموشش کند ما جرا  
 در چو دم پوست بزدن خفا  
 کوه بباله بزبان صبا  
 پیش طرب آوردی کاله و کایا

که نفع خودی بس که جاسه دردی گ  
 ناصد تو در بستم عهد به بنگشتم  
 و ترا که چنین در دست از پای انداختند  
 گویند که سعدی چنین سخن از عشقش  
 اشب بگفته زینت ز این طبل سپیکام  
 پر ساعت از نو قبله در بختی میبرد  
 جای که سر در بوستان با پای پین میچسب  
 تا ابل بچکند در فرودخانه ز  
 دید در افان آنست که در بزمند  
 اگر بانی نرود در برود باز آید  
 چکند بن که در وقت سد فرمان  
 سرد بالای کمان بود اگر تیر زنده  
 پنجه با ساد که پیش بخت افکندم  
 زانرازه پروردگش نام سالی با آن  
 مقدار با پیشش چون مرغ اندک کس  
 امروز حالی غرقه ام تا برکن راد غنم  
 سعدی چو پیشش سپیدی یکبار کرد  
 ماه در بار دی با ز من سب  
 دوش در خوابم با خوش آمدی  
 هر که با نایه ز در سپند ام دست  
 خوی با مان از بنا که شش بکیر  
 سعد با کرد بر شش خاچی چنگ  
 این بی ح بود از آنکوی برست  
 بوی شبت میکند بایسم دست  
 در راه خود بر شش نماده اند  
 صورت ز چشم غایب و خلاق در نظر  
 باز که در فراق چشم امیدوار  
 آری ش هتافت خیزان بوی  
 هر کسی از آن گفت که صاحب نظر است  
 آدمی صورت اگر دفع کند شورت نفس  
 شربت اندست و لازم در شیرین صلیح  
 من زین بند خودم هم چه سحر آزادی  
 خنجر از لب شیرین جبارت

باید تو اقدام دریا و بخت آینه  
 بعد از تو رو باشد نفس همه پیمانها  
 شاید که فرد شویدی دست از پیمانها  
 و اوقت پیلدی غلبه بودت منع نام  
 تو حیدر با عرض کن به شکیم منم نام  
 نایز در قهر آردیم این سوسه سیم نام  
 در نه پسند چه بود این خانی  
 تا که زینت کس که حلوانی را  
 عاشق آنست که برین کشد پیکان  
 غایت جمل بهشت از در سندان  
 با یکی زینت او شد قیمت با نده  
 اگر حکایت میکنم تا زنده ام غم  
 وین پذیرم که پسندم خیر خوب  
 نشد سیکین آب بنده و سر آب  
 تا که کرد دهنست بری گلاب  
 این آب زندگانی از آن خوش گشت  
 با کاروان صبح که گیتی نمودت  
 با خود در آن کین تویی خاک حیرت  
 دیدار در حجاب و معانی برابر است  
 چون کوشش از زده دار بر نشد اگر است  
 عشق بازی که در نفس پرستی اگر است  
 آدمی خوشی در در نه با بجا نور است  
 بدو ای دست که مستقی آن نشد  
 بنده ای که بدست تو بود زواج شست

ای مروت در دلهامی سرتو بر لبها  
 با خشم عشقت کاویخته در دهن  
 کرد طلبت بار از بخی بر سبکست  
 و له ایضا  
 بر خیزه کنی سیم اندلق از زرق نام  
 می با جوانان رخ زدم غم سرتو بکن  
 و بلندم آن جان کس منظوره چشم آرام دل  
 و له ایضا  
 نامه دانند که من سبزه خطه ام دو  
 بحدیث من حسن تیغرا کس  
 دست کسیر که چهارمکی از در بگفت  
 سعدی از زینش خلق ترسد میباید  
 وقتی در آبی تا که دست می زنی  
 فریاد میداد و قیامت شاتان  
 از درون زناک چشم تر  
 حیف باشد بر چنین تن پرور  
 با دوان تا شب رویت بخش  
 ای با بوستان کمرت که در میان  
 اینقا صله ز کلام زمینت مشکبوی  
 و اینکه پست چون کند اینم زورگا  
 در نامه می کنجد ما را حدیث عشق  
 همچون درخت با دیدن بختی  
 نه بر آن چشم که چند بیاهت و سپید  
 هر که در تهن عشقش خدایا قه سوز  
 که بر نیم زنی با تو مرا نمیست  
 دست سعدی بگمانم که زده من است  
 و له ایضا

دی شود در سر راوی ز تو و جانها  
 کوه نظری باشد رفتن به کاستنما  
 چون عشق محرم باشد به سبکست با پانها  
 سیکوم و بعد از من کیند به در پانها  
 بر باد قلاشی ایسم این شکر قوی نام  
 تا که در کانی بی منتن این پروردگام  
 نانی در راهش خوش آن دل بود آرام  
 طاقت و حذب باشد سر سودانی  
 ز چه دیگر جوان سبزه صحرائی را  
 حد پیچ و سخندان ز سپاسی را  
 چکند کوی که حاجت بر نشود چو کارا  
 سر من اگر که در پای تو زیم جان را  
 غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانی را  
 اول مرا سیرب کن آنکه بده اجاب  
 اکنون جهان پیشتم در ای بی پای  
 آواز مطرب در منزلت بود ز پیا  
 ای با بر من میروم و یکشد قلاب  
 بی خاکشتن چه می بینی صواب  
 یمنه و آتش نمی در آب  
 ظلم باشد بر چنین صورت غاب  
 با پوشانی جمال آفتاب  
 که شمالت خورد باید چون باب  
 ای مرغ آهشنا کمرت نامه بر پرست  
 دین نامه در چه دهنست که عزان حیرت  
 و ازیکه بنویس کند روز عشرت  
 کوه کرم که فتنه ما کار و دهر است  
 سوزان میوه بخشش همچنان است  
 زانروز خافند که در جان مجرب است  
 با سپیدی بنیابش با سده برست  
 که تیر یک مرد کانت پروانه پرست  
 خصم کم که میان بی تینت پرست  
 ترک زانو نوزان کنت که دریا خط است  
 که کا حاصل آید سیرا رت

فراق افتد میان دوستان  
 زانم هیچکس در حد حسنت  
 که آن حلو بدست صوفی افتد  
 جمال دست چندان سایه افکند  
 این مطرب از کجاست که بکشت نام دوست  
 بانغ صورت باز نیاید بخویشتن  
 رنج و عشق به نشود خبرجوی یار  
 در پیش آنکه نام برد پیش پادشاه  
 بهمان خرم از آنم که جهان خرم از دست  
 بخلادت بخورم زهر کشتا دوست  
 غم و شادی جانم چه تفاوت دارد  
 نه فکر است مسلم نه تکب و حاصل  
 خوش میرد آن سپر که بر خاست  
 بالای چنین اگر در اسلام  
 به جرم بکشتن بنده مملوک  
 اکشت نانی حلق بودن  
 جان دوشم تو بر بخت سعدی  
 اگر آن عهد شکن بر سر شاق آید  
 هر غیر از حق هست و لیکن بر هم  
 سر و آرزوی گرفت است چکبکی مضم  
 به شبهای بی تو کند طلعت تو  
 چه کسی که ایچکس را بتو بر کند بناشد  
 نه طریق دوستاریت نه شرط مردانی  
 فکر که دوست داری همه زودن او  
 شب در زلفت باید قدم زدند کان  
 مجلس که در آمد بدستان ماند  
 می حالت کسیر که بود خانه بهشت  
 چکن کشته عشقت که گوید غم دل  
 نارد افتد که کی ال برصالت ندید  
 نو که چون بق بخندی چه پست باشد از کج  
 شرط است خاکشیدن ز یار  
 من معتقدم که هر چه کوی  
 حبت کنم اگر بختندی

زبان سود باشد در تجارت  
 که با دل باشد آلابی بصارت  
 خلد زنی نباشد در زفارت

یکی در چون بی بینی کشته دست  
 مرا آنکشته چشم و لا دین  
 عجب دارم درون عاشقانرا

الغیب

تا جان جامه بدلی کنم بر پام دوست  
 هر که شاد است محبت تمام دوست  
 در رفتنی است جان بد خبر نام  
 بهیات از فقار من و خشم دوست

دل زنی بشود بید و وفای یار  
 من بعد ازین کرد یاری من سر کرم  
 وقتی میرنگت خویش بودی  
 که کام دوست کشتن سعدیت بگشت

الغیب

با دلت بکشم درد که در مان هم از دست  
 ساقی با دهن شادی کن نیم از دست  
 آنچه در دست سویدی بی آدم از دست

ز غم خویشم اگر به نشود به باشد  
 پادشاهی که انی بر یک است  
 سعید اگر کینه سیل فغانه عمر

الغیب

کویند که هست زیر و با کت  
 بی شریع میر که خانه بیفاست  
 بهشت و یک با تو زیست  
 دس نترست از خدای منجوست

ای آتش خرم من عزیزان  
 در دلت بکشم که در دوا دوست  
 باید که سلامت تو باشد  
 خواهی که در حیات باشد

الغیب

پیش از آنم بکشد زهر که ز یاق آید  
 که اگر با تو رود شمشیر شاق آید  
 که چه صحت نظری همه شاق آید

بندگی سپنج کردیم و مع سیدایم  
 که ز وقت کشد جان بصالتم هم  
 سعید با هر که نداد کسر جان افشانی

الغیب

که ز دوستی بیزد ترا خبر باشد  
 که شبیت خون زید که در دفتر باشد  
 جو بمانی رسیدند که سفر باشد

پو خوشت مرغ چشمی بجای کن بین  
 چو بود شمشیر یار و چو آد کوی با  
 به شب در آنیم که خنک کوی دارد

الغیب

خاصه از دست حریفی برضوان  
 تو پسند که خون زری پنهان  
 یا کسی در بد کفر مسلمان ماند  
 من چنان ار که بریم که جاران ماند

خط سبز لب لعلت بچه ماند دانی  
 هر که چون هم بخورشید زنت نم نشاند  
 تا سوزان بر شانی محبت است  
 بر که با صورت بالایی اشراست

الغیب

شیرین بود لب شکر بار  
 بر من چه بگریم از غمت زار

پیش دگری نیست توان رفت  
 تنگ نیست که بوستان بخندد

بدیکر دوستانش به بشارت  
 بکشتن میکند کوی اشارت  
 که پیر این نوزاد ز حرارت  
 که سعدی پدید است از خجارت  
 جان قص میکند بسلح کلام دوست  
 بهج او سخانی بنرم خبر سلام دوست  
 اکنون با اختیار و ارادت غلام دوست  
 اینم حیات بس که میرم بکام دوست  
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از دست  
 تنگ از غم که هر خطه مرا مرهم از دست  
 که بر ایند بر همه راپست عبادت غم از دست  
 دل نوی که ار که بسیاد بقا حکم از دست  
 سر و دست که میرود چنین راست  
 بنشین که بنظر هفت تنه بر خاست  
 غایت بجزم که خا و خراست  
 سلطت ملامتی که بر راست  
 یکبار که کشته است راست  
 جای نه است که با قلب شاق آید  
 که خداوندی زان سیرت اخلاق آید  
 نو که بر روی که جنت اگر طاق آید  
 مرد آن نیست که در مقله عشاق آید  
 که نه در تو باز ماند کسر شش نظر باشد  
 من صریح خاک می آبکشند و پر باشد  
 سخن عشق کویند و در و اثر باشد  
 مره خوب چشمی که خواب در باشد  
 عیش خلوت بنشای گلستان ماند  
 من بگویم لب چشمه حیوان ماند  
 زینهار از دل سختش که بندان ماند  
 روز کارم سوزان پریشان ماند  
 حیوانیت که با کاشن انسان ماند  
 غمزهت و رخا و گلبن و خار  
 از تو بتو آیدم بز نهار  
 هر که که بگریم از غمت زار

تو میروی حسرت زاری  
 جز حسرت ایگو زنده کردم  
 و دم که میستم بگرد  
 را نیکند ایام در کنار منش  
 جان کند بگیرم که صید خاطر خلق  
 خوشا قنبرج نور ز خاصه در شیراز  
 جب در که از غیرت نودت بها  
 بر که بدوست میرد خوابش  
 خواب از چشم چشم نتوان داشت  
 چون پای بند هر کسی  
 تا که ز هست تلخ و شیرینش  
 شب چران دوست طمانت  
 پدید آید بر که نصیحت کند قبول  
 از فصل هشتم که شرح طریق عشق  
 یکدم نبرد که در در خانه که یک  
 کفک یک صحبت شایسته آرزو  
 ای یکبار بر که خبر میری دوست  
 سعدی پای بند شدی از غم بخش  
 بتو مشغول و با تو سر راهم  
 ترسم ای میوه درخت بلند  
 بل بوستان حسن تو ام  
 که صده پارام کنی این رنگ  
 من این نظر حسرت لبی گناه دارم  
 ستم از کسی است بر من که ضرورت نیست  
 چه شبست یارب شب که ستاره بر آ  
 سلم قبول جامی صلاح نیکبای  
 نه از چشم حکایت کن از دم  
 بر آن ساعت که بیا در من آید  
 بروی و نماند هیچ منظور  
 رفیقان چشم ظاهرین بدو زید  
 مرا کردن ای جان ستانی  
 رطب شیرین دست از نخل که تابه  
 چو آینه تابش می نیارد

و اندر رحمت خوب ابد  
 تا پیش میرمست در کرباره  
 تو سنگ در آوری بکشاه  
 که پیش تو نوبتی میرم  
 کوشم که بگو شمشیر چنگلی  
 سعدی زود به سختی از من

الف

بدان بکنند در کشم بگویش  
 که بر کند دل در کسافرازه  
 بخند و باره بگرد شکوفه بر پیش  
 و یک دست نیارم زدن آنتر  
 بدین دشمنی توئی که برده بگذری  
 نماند منت در ایام شاه خراسدی

الف

که ز سر بر گذشت سیلابش  
 که نه پسند جای اصحابش  
 خار نمراد از هر سده جلاش  
 دور آید هزار محتا بشش  
 نه بخورد میرود گرفت در عشق  
 هر که حاجت بر کوی آورد  
 سایر هست این مثل که مستحق  
 سعدی که سفند قربانی

الف

جانی دلم برفته که حیران و متول  
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا مول  
 چاره بر پاک ترن بپوشتن عجب  
 یا لیت که بجای مرغی سول  
 آفرید دل بدل و در هماغه من  
 مددی برت بیگم و در پات اوت  
 مارا بخیزد در همه عالم غریبیت  
 دوران از بر زخم سهر سپید کرد

الف

دو تو بخشایش میخواهم  
 که نیانی بدست که تا هم  
 چون رغبت سخن را فوایم  
 ز کردم که صبغه انهم  
 همه بچکان چنان آشنند  
 تا مرا از تو آگهی دادند  
 میگشندم که ترک عشق بگری  
 سعدی از تنهای دست مرد

الف

نه فر زخم خوردن جمال دارم  
 که در که عشق خود شید و نه راه دارم  
 چو بزرگ بر کعبه غم از گناه دارم  
 نه اگر کسی نشینم نظری کند بر دست  
 کند در دندان کل از سیاهی  
 نه که در غمی بید کنی شین چینی

الف

فراوشم شود موجود معدوم  
 بی روی و نماند هیچ مشوم  
 که ما در میان تربیت مکتوم  
 عبادت لازمت و بنین طر زوم  
 از آن شاه که در اندیشه است  
 نه بی و همیشه میخواهم نه با او  
 همه عالم که این صورت به بند  
 ز دنیا قسم ما بخوردن آید  
 نشاید بر سعدی جان از نیککار

الف

بسیم نبود کند و تیار  
 بنشینم دوری دل بیور  
 با بند کجا رود گرفتار  
 که داد خود بستام بپوشد زلفش  
 که مینوی دل خلقت زیر پر کشش  
 جب نباشد اگر نقره خیزد از کشش  
 که بر حال تو فتنه هست خلق بر کشش  
 همچنان سب برت پای بس  
 دیگری می برد حقا بشش  
 لازمست حال تو آبش  
 بکنند رود و جلد سیر آبش  
 بکماله زد دست قضا بشش  
 مرغ شش استماع ندم لب قبول  
 چونست من بصل و مشتاق تو قول  
 پر دانه را چه حاجت پروانه دخول  
 که در کنی بضاعت فرج او قبول  
 و در سر بر غیر دهم همچنان قبول  
 عبادت بسته نباشد مگر قبول  
 که منت آشنای در گاهم  
 بوجودت که از خود آگاهم  
 نیز ندم که سپید شامم  
 چکنم میسر در باک راهم  
 چکنم غمشو انم که نظر نگاه دارم  
 نه اگر همبگیریم در کوی شاه دارم  
 که من این صباح روشن شب یاد دارم  
 تو کانی یک بری که من این گناه دارم  
 که من این یکی دارم درین بوم  
 نمانم ز ابدی در شهر معصوم  
 که او در سک من حقیقت منظوم  
 کس این معنی نخواهد کرد مفهوم  
 نشاید خوردن تا زرق مقصوم  
 مسافرتشند و جلاب مقصوم  
 نمی شاید که پیشانی کند مقصوم

آخر کیمی بسوی ماکن  
 بسیار خلاف عده کردی  
 اینقا عده خلاف بگذار  
 از آنکه هلاک می پسندی  
 سعدی چهرین ناکزیر است  
 ز پانود شکایت از دوست  
 بگذار تا بگیریم چون بر در ساران  
 بگذاشتند ما در دید انگ حسرت  
 ای صبح شب شینانم بطاقت آمد  
 سعدی در کاران می نشست بر دل  
 سخت بدوق میدید و در بوستانان  
 طایفه سماع دادند حسند و مشقی  
 سوختگان مشق داد و سبغ میدود  
 ساعد کف جادوان تیغ نهفته میزند  
 با چهار بوی گل متغلف سعیدیا  
 خسته خبر ندارد سر در کار جانان  
 دلداد در اطاعت کردن پیور دارد  
 باور کن که من است از دست بدام  
 شاید که استیت بر سر زند سعدی  
 خلاف دوستی کردی ترک و ستان  
 مرا خسرو از شیرین کاری بدو خوشی  
 ز دستم بر نگیرد که هضاف از دستم  
 بزارم در میشب که میگویم نشان ارم  
 آنرا نازد که چه خوشش میرود بر راه  
 سلطان حضرت پیورود و صد هزار دل  
 پیاره کان در آتش عشقت بسوزند  
 شری بکشگری در شکستای شوق  
 بازم خواهدد من بهت گرفت کفت  
 اسوده خاطر من که تو در خاطر منی  
 گیرم که بر کنی دل سنگینی هر من  
 با دمی بجوی که با خود شکسته ایم  
 بسم از هر گرفت که بر می زنی زوبالی  
 بعد عمر در فرقت بگذشت و سکن

اصفا  
 آخر بفسلویکی و خاک کن  
 مارا تو بخاطر سوری همه روز  
 رینجای ماندت ماکن  
 بر خیسرو در سزای بر بند  
 روزی و بخدمت نشناکن  
 چون اسن گرفت و مهر پیوست  
 تیغ ده و چشم بر قضا کن  
 شمشیر که میزند سپر باش

اصفا  
 کز سنگنا که خیزد ز رویع یار  
 با ساربان که بید حوال آب چشم  
 کربان پر قیامت چشم کن کار  
 هر که شهادت روزی چشمی باشد  
 از بس که در مادی نشام رفته دار  
 چند آنکه بر شرم از نا جراحی شحت

اصفا  
 صبح میدور زنده خیسرو چرخ  
 که بر غنق را چون چو دست میکنی  
 ز نغمه پاره خوشن بار و زنا خوشن  
 غرقه کبیر روی بن با و پارو غم بر  
 وقع خار دین سخن پیش فرود نشن  
 که بطریق عارفان نفس کنی بفر کن  
 چند نصیحت کنی کز بی نیکوان مرد

اصفا  
 کاین شب چنان دوازت چشم پشیمان  
 بر عقل منخندگی در غمشن کیم  
 میایدین صحت که در دست نمان  
 مری که در میان جودی پسندم  
 شمشیر بکماند چون در میانان  
 شکر فرخش مصری ال کس و دانه

اصفا  
 بنایستی بودن دوی دیگر با بر هفتن  
 کزانی با دشا بی شوقی دست میدارد  
 محبت کار را دست که دستوی هفتن  
 چنانست دوست میدارم که وصل است  
 روداری که خوشش آنکه بر من شفتن  
 شکایت پیش ازین دوی بنزدیکان تو  
 بزم همسایه چو غنچه کاشکشن  
 نیست کردن آمانت مکران شفتن

اصفا  
 با و چنانکه از پی سلطان رو سپا  
 اول نظر که چاه نهدان برید مشس  
 آه از دستش که چه ناهربانی آه  
 عین است آنرا که تو دادی آب شفا  
 شب روز میکنند تو در صوبه  
 کفرم بنام از تو پاران و دستان

اصفا  
 کز بیج منبرستی که تیغ میزنی  
 خلقی بر تر غمشن ز تو توار و صل لب  
 مدازدم چگونه توانی که بر کنی  
 این عشق زانوال باشد بگم آنک  
 محتاج بچه نیست که با دور کنی  
 خواهی که دل کسین دمی بده با دور

اصفا  
 اگر احتمال از در قیامت اتصال  
 بتو حاصلی دارد غمشن دور کار کشن

دردی بغشته می و اکن  
 یک روز تو نینسیر ما یو ماکن  
 بنشین بجای بسته و اکن  
 بزنش بغراق بستما کن  
 دشنام که میدهد دعا کن  
 ز پاهم روز کوهن کن  
 ابرشته غنبد و محل و ز باران  
 داند که سخت باشد قطع امید واران  
 اندوه دل نکشم آنایک ز هزاران  
 پروان مستوان کرد آلا بر ز کاران  
 روی بصاحبان غمزه اهدا چشان  
 پخیرت عاقل از لذت عیش پشان  
 دنیا زیر پا می دست بر آخرت نشان  
 چون دم که چو دم شوق می بکشان  
 چون ضعیف می جیف بود ز جاشان  
 کاین کارهای مشکل است با روان  
 بگذار تا باید بر من جنای آنان  
 این دست شوق بسروان استین نشان  
 تا چون کس کردی دشکر و نمان  
 نه بی دستتوارک دن با و تیز ختن  
 کمان دستی باشد مراد از دست گرفتن  
 ز دست ما بگیرد کم کنون از دست چنتن  
 دیگر که میکویم که تو اندیز فرستن  
 در چشم آهوا که چون میکند نگاه  
 کوئی در او قادر دل زد دست من گاه  
 دای سینه سفید که در دل سیاه  
 باشد که دست غلم با زنی پکنه  
 کز دست جز بد دست بر سعدی پنا  
 جروح میسکنی و نمک می پراکنی  
 با پاکه بده ایم و تو پاکیسر بده  
 پیکان عشق اسپری با بید آهشی  
 بکار دم زد دست که بنید می بجالی  
 کشتنی بید باشی با ز نای سالی



غم حال در دستن حق عجب اگر باشد  
 سخن بگوی با یکی جهان سپهر شرم  
 تو اگر بحسب روی کنی کواه داری  
 لایق است آن ویت چو شقایق لیکن  
 چه خطا زنده دید که خلاف عهد کردی  
 در کس نکشایم که بخاطر موی  
 بخدا اگر چو سدی بود دولت برای  
 جور بر من می پسندد و ادوری  
 عقل سپرده است در زندان عشق  
 باز گویم باد شایب ای چه غم  
 ناپخته در پای عزیزان افکنند  
 این سخن بعد می تواند گفت و بس  
 بر کس تماشائی ز نشد بصورتی  
 دیدار عشقت را جانی نظر احادیث  
 ز نماند آنچه ایم که گشتن با مژده  
 گویند تمنائی از دست بکن سدی  
 هرگز این صورت کند صورت کبری  
 ماه رو یا مردمانی پیشه کن  
 در خدا اندکی نقصان آید شس  
 سعید دارد وی تلخ از دست دوست  
 چون غرقیت جناب شیخ که همه در غایت خوبی نهایت هشتم است درین کتاب نگاشتن باینه تلویت بل اشحاب آنما مایه قال قبل  
 بدین غرقیت که نگاشته شد قاضی افتاده ازین پس از بوستانش دوستان را گلشن چند نمونه آوردن دستم یکی چند راه آورد کردون

که چنین شده باشد هم بر تو جان  
 که خوشتر نیارم ز وجودت شهنشانی

الصف

چکرم بسرخ روی که دل سیاه داری  
 کز آنکه با منینم زو دستگاه داری  
 تو زنده درون جان می که جایگاه داری

الصف

ز دور بر من میکنی نذر آوری  
 چون سلمانی به دست کافری  
 که بخیشش در میرد چاکری  
 ما سری اریم اگر داری سری

الصف

مارا که تو منظور می طرز دود جان  
 کانی شواذ رفت از دین دانانی  
 تا سیرت چمن یک خطه دارانی

الصف

یا چنین شاه بود در کشوری  
 خوب روی را باید زیوری  
 که خد زندی پس بد چاکری  
 به که شیرینی ز دست دیگری

چو خوش است در فرقت هم جزوت  
 که ز پشت آن سعادت که زو خاصان

بر کس نیتیا نم شکایت از تو رفتن  
 یکی لطیفه کفنی نسیم مهر دل  
 نه کمال حسن باشد ترشی روی شیرین

بار خصمی میکشم کز جور او  
 بار ما گویم بگویم پیش خلق  
 ای که صبر از من طمع داری بهوش  
 چشم عادت کرده بودید دست

ای چشم نمی بیند پاره میندان  
 امید تو پروان باز دل هم میدی  
 در فایس کن تا بود هست از دونه بود

عاز منش با غمی هانش غنچه  
 چون پیام سایه بر سر گلشن  
 مصلحت بودی شکایت گفتنم  
 خاک از مردم بماند در جهان

که گشت او کرد در دولت تصالی  
 بپا بخار بر بطبر چه بکوشمالی  
 که کمال سره بوستان جمال او دانی  
 که قبول تو نت هست جمال و جاداری  
 نه چنان لطیف باشد که ولی نگاهداری  
 همه بد کنج مردم همه نیکو آوری  
 همه شب و نخی شبی نظر راه داری  
 می نشاید رفت پیش او ادوری  
 تا مگر بر من بخشد خاطر سه  
 با بسنگین سینهی لاغری  
 عین باشد بعد از او بر دیگری  
 بر کزانی را نباشد جوهری  
 بر کس عود خود دارد تو پر دانی  
 سودا می پروان کرد از نسیم هم بودی  
 هم هست که بر خیزد از حسن خلق غوغائی  
 جز دست نخواهم کرد از دست تمنائی  
 بل بستی در میانش کوزی  
 تا در اقبال شوم نیک اختری  
 که بغیر از جسم بودی ادوری  
 و ز وجود عاشقان گستری

مشغول شوی موم بوستان

بهر شمای کاشک نیافت  
 که داروی پوششیش در دهند  
 درین دره کشتی فروشد هزار  
 کسی سوی کنج قارون بسپرد

ایضانی الموعظه

نه در بند آسایش فرخیش باش  
 در غمت ای پسر باشد از رخ کفایت  
 که از دستان نسته با پر خدایت  
 و که چشم گیری نذر از تو سیر  
 بخراگس کز دمام نیکو بماند  
 نیاسید از دیار تو کس  
 خرابی کن خصم شمشیر زن  
 چو مشرف دو دست از انات بشنا  
 در شتی از می بهم در دست  
 چو چشم آیدت بر کانه کسی

خو شتر نماید و این پات  
 جهان متفق بر آگیتش  
 بشر و اداری جلالش نهایت  
 کسی را در این بزم ساغر دهند  
 حالست سعیدی راه صفا  
 شنیدم که در وقت نزع رو آن  
 که خاطر که دارد و ویشش باش  
 رعیت چو چنین در سلطان در پیش  
 ریاست بدست کسانی خلاست  
 چو زمی کنی خصم که در دلی  
 نیاید کسی جهان کوبساند

از آن جمله می باشد  
 نسرو مانده در کنه هاتیش  
 که پیدا شد تخت بر کنه  
 و که پرده باز پروان بسپرد  
 توان گفت جز بر پی مصطفی  
 بر ز چنین گفت و شیردان  
 چو آسایش خویش خوابی بس  
 نه چندانکه در دول پسیدن  
 باید بر آن مشرقی بر کاشت  
 چو رک زن که خندا و مرهم نه است  
 تا تل کشت در حقوبت بس